



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد
مقدمه:

من نیازم یه دختر معمولی، مثل همه دخترا...
نه شیطونم نه زبون دراز، نه آرومم نه خجالتی...
معمولی معمولی...

تو زندگیم حماقتای زیادی کردم، حماقتایی که مستقیم تو آینده ام تاثیر گذاشتن...
خودمو باختم، اسیر غم شدم؛ قضاوت شدم... آبروم؟! آبرویی واسم نمود، دیر فهمیدم که نباید
خودمو ببازم، ولی بالاخره تونستم! هیچ کس نمی دونه عصر سه شنبه چه اتفاقی افتاد، شاید
آینده ام بهتر از گذشته ام باشه، اما تنها اینو می دونم که بزرگترین نیاز ما، نیاز عاشقیه...
"به نام آفریدگار عشق"

از پنجره کلاس به بیرون نگاه کردم؛ هوا آفتابی بود و هر از گاهی یه باد خنک می وزید.
به خودمو حال و روزم فکر کردم.
واقعا چرا باید منی که تا حالا عاشق کسی نشدم، باید عاشق یه آدم لاتی مثل تیلو بشم؟
کسی که به اندازه موهای سرش دوست دختر داره و هر روز در مورد گند کاریاش می شنوم.
_ معتمد!

با صدای خانوم رحمانی، به خودم اومدم و نگاه کردم؛ بالا سرم وایساده بود.
_ بله خانوم.

اخماشو تو هم کشید.

_ حواست کجاست!؟

_ ببخشید خانوم یه لحظه حواسم پرت شد.

_ حواستو جمع کن و بعد نگو که دوباره واسم توضیح بده.

_ چشم.

یه نگاه دیگه بهم انداخت و چرخید تا بره بشینه و در همون حال زیر لبی غر غر کرد:

-معلوم نیست دختره چشه، چند وقته اصلا حواسش به درس نیست.

راست میگه، چند وقته کل هوش و حواسم پی تیلو، تیلوی که اصلا از احساس من به خودش

خبر نداره و نمی دونه که دوسش دارم.

شاید همه بگن الان دوره نوجوونی توئه و این حسا عادی و زودگذره، اما من می دونم این حس

زود گذر نیست؛ من خودمو خوب می شناسم دختری نبودم که با یه نگاه عاشق بشم.

پوف کلافه ای کردم و سعی کردم حواسمو جمع درس کنم.

بالاخره اون زنگ، با فکر و خیالای تموم نشدنی من، تموم شد و همه وسایلارو جمع کردیم تا به

خونه برگردیم.

_ نیاز چته تو؟!!

به سمت آنیتا برگشتم.

_ هیچی، چیزیم نیست.

پوزخندی زد و بهم اشاره کرد.

_ اره قشنگ معلومه چیزیت نیست.

_ میگم چیزیم نیست، چرا انقد کشش می دی؟!!

دوباره به جمع کردن وسایلم مشغول شدم که آنیتا دستمو گرفت و منو به سمت خودش

برگردوند.

_ چون من دوست خودمو خوب می شناسم، می دونم یه چیزی اونو به هم ریخته، چرا به من

نمیگی؟

چی می گفتم؟! می گفتم عاشق یه پسر شدم که حسی بهم نداره و حتی دوست دخترش

اینجاست؟! بگم عاشق پسری شدم که هیچ وقت عاشق منی که انقد زشتم نمیشه؟! چی می

گفتم؟

چشمامو تو حدقه گردوندم.

_ بین این بحثو تمومش کن، من چیزیم نیست.

با گفتن این حرف کیفمو برداشتم واز کلاس بیرون اومدم. خدا خدا می کردم امروزو تیلو و دوستاش دم در مدرسه نباشن، اما دنیا کی به کام من بوده که این دومین بارش باشه؟! از در مدرسه که بیرون اومدم، تیلو و دوستاش رو روبه روی مدرسه، کنار درختا دیدم. یه پسر خوشکل بود؛ پوست سفید، موهای لخت سیاه و چشمای تیره ای و ابروی سیاه، هر کی بود عاشقش می شد. مثل همیشه یه تیپ لش زده بود، مثل پسرای ولگرد کوچه و خیابون لباس می پوشید و می گشت.

نگامو از روش برداشتم و خواستم بی سر و صدا سوار سرویس بشم که صدای النا، دوست دختر جدیدشو شنیدم که به دوستش می گفت: ((سیما من امروزو با سرویس نیام، با تیلو قرار دارم بعدا خودم برمیگردم؛ هوامو داشته باش!!))

با شنیدن این حرف تموم تنم یخ بست و حس کردم زانو هام سست شدن. توی دلم آشوبی به پا شد که فقط خودم می دونستم خودم.

مثل همه وقتایی که ناراحت میشم، تنگی نفس میگیرم، راه نفسم بسته شد و چشمام سیاهی می رفت.

دوباره به مدرسه برگشتم و سمت آبخوری رفتم. قدمامو به زور برمی داشتم و تا رسیدن به آبخوری، چند بار سکندری خوردم.

بالاخره رسیدم و شیر آب و باز کردم. دستای لرزونمو جلو بردم و یه مشت آب، به صورتم پاشیدم. دستمو جلو بردمو یه قلپ آب خوردم؛ با آبی که از گلوام پایین رفت، احساس کردم جون تازه ای گرفتم.

همون جا کنار دیواری که کنار آبخوری بود، سر خوردم و نشستم. چند دقیقه طول کشید تا نفسم منظم بشن و به حالت عادی برگردن .

از گوشه چشمم آنتیتارو دیدم که با نگرانی به سمتم می اومد.

هیچ واکنشی نشون ندادم، جونی هم تو بدنم نبود که بخوام واکنشی نشون بدم.

بالاخره بهم رسید و با نگرانی صدام زد:

_ نیاز؟!!

جوابی ندادم که دوباره تکرار کرد:

_ نیاز چت شده؟! نیاز؟

با صدای تحلیل رفته جواب دادم:

– هیچی خوبم، یه دفعه ای نتونستم نفس بکشم، الان خوبم.

از کوره در رفت و بلند داد زد: یعنی چی؟! هی میگم چت شده، میگی که خوبم بحثو کش نده! آخه لعنتی من اگه تورو بعد نه سال دوستی نشناسم به درد جرز لای دیوار می خورم. همین الان تعریف می کنی و میگی چت شده!

با این حرفاش نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه، اولش تعجب کرد و بعد محکم بغلم کرد. بین گریه هام بریده بریده گفتم: باشه تعریف می کنم، ولی الان نه! الان نه اینجا جاشه و نه من سالم خوبه.

– باشه فدات شم، بلند شو الان از سرویس جا می مونیم و با این وضع تو نمی تونیم پیاده بریم. با کمک آنیتا بلند شدم و با حالی زار، سوار سرویس شدیم. توی سرویس بچه ها پایچمون شدن که چش شده و این چه حال و روزیه، اما آنیتا همه اونارو با گفتن اینکه مریضم، پیچوند. بین راهو آروم اشک ریختم؛ دلم به حال خودم می سوخت. چرا باید جای من النا دوست دختر تیلاو باشه؟! صدای درونم جوابمو داد: چون اون خوشکلتر از توئه!

آره، اون خوشکلتر از من بود! این حقیقت تلخ زندگیم بود و نمی شد عوضش کرد.

ان پسر اول به خوشکلی طرف نگاه می کنن و بعد فکر می کنن که عاشقش بشم یا نشم.

قبلنا زیبایی باطن ملاک بود، اما الان ظاهر حرف اولو میزنه، که من اونو ندارم.

پوزخندی زدم، نیاز خانوم ببین که چقد بدبخت شدی که داری برای خودتو به حال خودت گریه می کنی .

صدای زمزمه وار آنیتا رو کنار گوشم شنیدم :بسه دیگه انقد ضایع بازی در نیار که مشکوک بشن، تا الانم به زور پیچوندمشون.

با پشت دست اشکامو پاک کردم؛ سرمو روی شونه آنیتا گذاشتمو تا رسیدن به خونمون چشمامو بستم.

نمی دونم چقد گذشت که آنیتا صدام کرد:

– نیاز پاشو رسیدیم خونتون.

چشمامو باز کردم، بلند شدم و کیفمو برداشتم که آنیتا پرسید:

– کمک لازم نداری؟! باهات نیام؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و از ماشين پياده شدم. کيفمو تو بغلم گرفتم و قدم زنان کوچه رو طی کردم تا به خونه برسم.

به زور قدم بر می داشتم و راه می رفتم، حالم خیلی بد بود. شاید اگه رو همون عقیده ای که داشتم، اینکه من عاشق نمیشم، می موندم، الان حالم این نبود.

عاشق شدن بد درديه، اما از اون بدتر اينه که عاشق يکی بشی که نمی خوادت. اينجوری عاشق بشی، دنياي ميشه ماتم و طعمش به تلخی زهرمار ميشه.

اما اگه عاشق يکی بشی که دوست داره، به همون اندازه دنياي شيرين ميشه و هر روز يه اميد تازه برای زندگيت داری.

تيلایو يه جوری رفته تو قلبم، که نه ميشه فراموشش کرد، نه ميشه بهش برسم.

اون الان تو زندگيش کلی دختر رنگارنگ و خوشکل مثل النا هست، جوری که من حتی اندازه سر سوزنم بين اونا به چشم نمیام.

بالاخره به خونه رسيدم؛ کلید و تو قفل انداختم و وارد خونه شدم.

_ نیاز تویی؟!

با يه صدای گرفته گفتم:

-آره مامان، خودمم!

نشستم تا کفشامو در بيارم که مامان سر رسيد. با شنيدن صدای گرفته ام نگران شده بود.

_ چي شده نیاز؟! چرا صدات گرفته است؟! چرا انقد کسلی؟! اتفاقی افتاده؟ امتحانتو بد دادی؟!

هه... مامان تو نمی دونی که دخترت عاشق شده و خیلی وقته که قيد درساشو زده، تو الان داری

در مورد امتحان و درس حرف می زنی؟!

_ نه مامان هيچی نشده! فقط يکم مريضم.

_ چرا مريضی؟! کجات درد می کنه؟!

از اين همه سوال پرسيدنای مامان کلافه شدم و بلند داد زدم:

-مامان فقط سرم درد می کنه، چرا بيخيال من نمیشی؟! ولم کن ديگه... اه!

مامان مات و مبهوت نگام کرد. از خودخواهی خودم دلم گرفت! نبايد سرش داد می زدم اون فقط نگرانم بود.

خواستم برم تو اتاقم، اما دلم راحت نشد که بدون معذرت خواهی برم. واسه همين رفتم طرف

مامان، بغلش کردم و با بغض گفتم:

-ببخشید مامان! نباید سرت داد می زدم، ولی تورو خدا هیچی نپرس، حالم خوب نیست.
_ فداات شم دخترم، نبینم حالت بد باشه، ببخشیدم مامان.
لبخند تلخی بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم:
-مرسی.

با گفتن این حرف بدون اینکا منتظر جوابی بمونم، به سمت اتاقم رفتم.
وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت پرت کردم.
نای انجام هیچ کاری رو نداشتم؛ بدون اینکه لباسامو عوض کنم، تو همون حالت خوابیدم.

اون پسره کیه؟! یکم دقت کردم که تیلانو رو دست تو دست النا دیدم. داشتن ازم دور می شدن .
با صدای بلندی تیلانو رو صدا زدم:
-تیلانو!...
جوابی نداد؛ بلند تر صداش زدم:
-تیلانو!...

به گریه افتاده بودم، بیهویی تیلانو برگشت و نگاه کرد. دست النانو ول کرد و به سمتم اومد.
با خوشحالی خندیدم. تیلانوم داشت با لبخند به سمتم می اومد، اون دست النانو ول کرد، اون
منو دوست داره!

به سمت تیلانو فرار کردم و بغلش کردم.
تیلانو حلقه دستامو از دور بدنش باز کرد و منو به عقب هل داد.
گیج نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شده تیلانو؟! مگه منو دوست نداری؟
تیلانو یکم نگاه کرد و بعد بلند خندید؛ بعد یکم خندیدن، به خنده اش پایان داد و گفت:
-مگه میشه دختر زشتی مثل تورو دوست داشت؟!
اشکام چشمامو تر کردن و ناباور نگاه کردم.
_ نه، من زشت نیستم، تو منو دوست داری.

به سمتش رفتم و دستاشو گرفتم که دستامو پس زد و من و هل داد. روی زمین افتادم و با عجز
نگاهش کردم.
_ تیلانو...

بلند داد زد:

-تیلانو و چی؟ ها؟! چی می خوام؟! واقعا فکر می کنی منو تو می تونیم باهم باشیم؟! این جزو محالاته.

نه، نه این نمی تونه واقعیت داشته باشه! تیلانو ازم دور شد و دوباره دست النارو گرفت.

دنیا دور سرم می چرخید؛ زیر لب مدام تکرار می کردم:

-نه تیلانو منو دوست داره، نه، من زشت نیستم...

یهویی جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.

تموم تنم خیس عرق بود و نفس نفس می زدم.

مامان پرید تو اتاق و با نگرانی صدام زد:

-نیاز، چت شده مادر؟!!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-هیچی هیچی، خواب بد دیدم.

زود از اتاق بیرون رفت و با یه لیوان آب برگشت.

_ بیا اینو بخور حالت جا بیاد.

لیوانو گرفتم و آب و تا ته سر کشیدم.

یکم حالم بهتر شد، ولی هنوزم با فکر کردن به اون خواب و حرفای تیلانو، بدنم می لرزید.

مامان وقتی که مطمئن شد که خوبم رفت. هه... مامان من تا عاشق تیلانو باشم عذاب می کشم و

هیچ وقت حالم خوب نیست.

هندزفریمو برداشتم و آهنگ احسان خواجه امیری رو پلی کردم.

عشقه، که دلیل اشکاته

عشقه، که همیشه همراسته

شاید، نمی دونی اما عشق

مرهم تموم درداته

عاشق که بشی حالت

حال دل مجنونه

دست خود ادم نیست

فکرت همه جا اونه

عاشق که بشی مسته
بوی نم بارونی
چشماتو که می بندی
تو خاطره خاطره هات اونی
(پس چرا عشق تیلو مرهم دردام نیست، چرا عشقش باعث دردامه!
چشماتو بستم و اجازه دادم اشکام چشماتو تر کنن.)
هواش، میزنه به سرت
ولی دور و برت
چیزی جز جای خالیش نیست
آدم، دلشو که بده
مثل دیوونه ها
دیگه هیچ چیزی حالیش نیست
عاشق که بشی حالت
حال دل مجنونه
دست خود ادم نیست
فکرت همه جا اونه
عاشق که بشی مسته
بوی نم بارونی
چشماتو که می بندی
تو خاطره هات اونی...

احسان خواجه امیری، عاشق که بشی

کی میشه جای خالی تیلو با خودش پر بشه؟! کی میشه که من انقد عذاب نکشم؟
خدا یا منو بهش برسون یا کاری کن فراموشش کنم.

مثل این چند وقت بازم هق هق کردم و اشک ریختم؛ یعنی میشه دوباره من همون نیاز قبل
بشم؟! میشه همون دختر بیخیالی که به پسرا توجه نمی کرد بشم؟! همون دختر شادی که
شیطونیاش زمین و زمان و عاصی کرده بود.

تو جمع دوستاش کسی که همیشه می خندید، اون بود. من از این نیاز بیزارم، من نیاز قبلو می خوام.

یعنی هیچ راهی نیست که من به تیلو برسم؟ بشه که اونم منو دوست داشته باشه...
یادمه قبلا همیشه دوستامو مسخره می کردم که بخاطر یه پسر خودشونو به آب و آتیش می زنن.
پسری که می تونه در آن واحد با چند تا دختر باشه و به همشون دوست دارم بگه.

اما من الان خودم دارم، برای یه پسر لات خودمو به آب و آتیش می زنم. از خودم متنفرم!
تن کرختم رو به زور حرکت دادم و لباسامو عوض کردم. رفتم حموم؛ دوش آب سردو باز کردم و
زیرش وایسادم تا از التهاب درونم کم کنه.

سر خوردم و رو کاشیای سرد حموم نشستم.

من باید یه فکری بکنم، اینطوری نمیشه.

نمی دونم چقد تو اون حالت موندم که صدای مامانو شنیدم:

-نیاز، یه ساعته تو حموم چی کار می کنی!؟

بلند شدمو دوش آب گرمو باز کردم.

_ الان میام بیرون.

_ باشه زود باش، الان شام می خوریم.

چه زود شب شده بود. خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم، یه لباس راحتی پوشیدم.

تو آینه نگاهی به خودم کردم، چشم سرخ شده بودن، ولی می تونستم قرمزیشون رو گردن صابون
بندازم.

یه لبخند مصنوعی و یه شادی تلخ، ولی هنوزم من اون نیاز قبل نشدم، چون غم عشق تیلو تو
چشم لونه کرده بود.

از اتاق بیرون رفتم و به مامان، بابا و آریا، ملحق شدم. مامان چای آورده بود و با بابا مشغول
خوردن چای بودن.

با همون لبخند، به بابا خسته نباشیدی گفتم که درمونده نباشی گفت و بقیه چایی رو نوشید.

بالاخره شام حاضر شد و با کمک مامان، سفره رو چیدیم و مشغول خوردن شدیم، اونم چه
خوردنی!

فکر و ذکر فقط تیلو بود و هیچی از مزه غذا نفهیدم، چون چیزی هم نخوردم بیشتر با غذا بازی
کردم.

بعد خوردن شام تو جمع کردن سفره به مامان کمک کردم و اون شبم مثل همه شبها گذشت. ساعت یازده شب، همه به اتاقمون رفتیم تا بخوابیم. من که ظهرو خوابیده بودم و اون خواب بد ظرفیتم رو تکمیل کرده بود، حول و حوش، ساعت سه خوابم برد.

_نیاز پاشو، باید بری مدرسه.

خوابم سبک بود و همیشه زود بیدار می شدم، اما چون دیشب و دیر خوابیده بودم، هنوزم چشمم سنگین بودن و پلکام روی هم می افتادن. دوباره چشممو بستم و پتو رو تا گردنم کشیدم. نمیدونم چقد گذشت که دوباره صدای مامان و شنیدم: -نیاز میام میزنتا، پاشو ببینم.

با حالی زار بیدار شدم، بعد کلی فحش دادن مدرسه، از رو تخت بلند شدم و گیج و منگ به سمت دستشویی رفتم.

بعد از انجام کارهای مربوطه، یونیفرم رو پوشیدم و مقنعه ام رو با وسواس خاصی سر کردم. یه صبحانه سر سرکی خوردم و با عجله از خونه بیرون رفتم تا از سرویس جا نمونم. بالاخره سرویس با تاخیر رسید و راننده مونم که کلا خود درگیری داشت، رسید. تا رسیدن به مدرسه، با غرغرای راننده که معلوم نبود با خودش چند چنده سر شد و بالاخره، با رسیدن به مدرسه، حکم آزادیمون امضا شد.

اما انگار بیخیال نبود و بعد از کلی تهدید، اجازه داد پیاده بشیم.

همونطور که با عجله به سمت در ورودی مدرسه می رفتم، زیر لب غر غر کردم:

-بیشعور غر غرو، مثل زنا غر می زنه. ور ور ور! آخه خجالت بکش موهات رنگ دندونای یکی در میونت شده. آخه به تو چه اون ور مدرسه پسرونه است این ور پسر هست! تو فقط یه راننده سرویسی.

تو بین غرغرام یهویی یه دستی رو شونه ام نشست. یهویی دلم ریخت و یه حس بدی تو ناحیه سینه ام به وجود اومد و کل تن و بدنم یهویی انگار یه دقیقه یخ زد و بعد شل شد.

سرمو چرخوندم و با دیدن آنیتا نفس راحتی کشیدم و یه دونه محکم تو پهلویش زدم.

_بیشعور نمیگی سخته می کنم!؟

چهره اش از درد تو هم شد و در حالی که پهلویش رو با دست ماساژ می داد گفت:

-خب من چی کار کنم؟! تو توفکر بودی.
چشم غره ای بهش رفتم، دستشو گرفتم و دنبال خودم تا توی حیاط مدرسه کشیدمش.
دستشو از دستم بیرون کشید و منتظر نگام کرد.
_ خب منتظرم تعریف کنی.
با استفهام نگاش کردم.
_ چیو؟!
_ قضیه ای که دیروز قول دادی تعریف کنی.
بازم تیلو! غم عالم تو دلم نشست و آنیتا انعکاس اون غمو تو چشم دید.
با صدایی غمگین گفتم:
-الان که فعلا باید بریم سر صف، وگرنه ثامنی می کشتمون! زنگ تفریح برات تعریف می کنم.
ناراضی سری به نشونه باشه تکون داد و با گفتن بریم، خودش جلو تر از من حرکت کرد.
قدمامو تند کردم، بهش رسیدم و شونه به شونه هم رفتیم و تو صف وایسادیم.
توجه ثامنی که همیشه روی ما بود تا دست از پا خطا کنیم و بهمون بپره، این بار با دیر کردنمون،
سوژه دستش افتاد و شروع به تیکه انداختن کرد.
خودم حالم خیلی خوب بود که گیر دادنای ثامنی هم شروع شد. این چند وقته، مدام یه حس
بدی، یه تنگی نفس، که می خواد خفم کنه، وسط سینه ام جا خوش کرده.
مطمئنا بی ربط به تیلو نیست، ولی من حالم خیلی بده! همیشه احساس خفگی می کنم.
شاید اگه واسه آنیتا ماجرارو تعریف کنم، یکم سبک بشم و یه باری از رو دوش قلب خسته ام،
برداشته بشه.
خدا خدا می کردم صدای النایی که داشت با ذوق و شوق از قرار دیروزش حرف می زد، بهم نرسه.
روحیه ام ضعیف شده بود، هر حرفی، هر رفتاری و حتی اسم تیلو، یه تلنگره واسه اینکه هوای
چشمام بارونی بشه.
من می دونم چرا عاشق شدم، چون عقده داشتم.
یادمه مشاور مدرسه می گفت، دخترا وقتی سمت پسرا میرن و عاشقشون میشن که محبتی از
پدر و مادر دریافت نکنن.
درسته من می خوام با داشتن تیلو، تموم خلاء هایی که دارم پر بشه و من یه محبت و عشق رو
تجربه کنم.

خلاء هایی که سردی رفتار پدرم تو من ایجاد کرده و من چقد در حسرت یه حرف خوب، یه دخترم از زیون بابا سوختم.

انتظار زیادی بود اگه می خواستم که بابام باهام خوب رفتار کنه و مثل همه دخترا و باباهای دیگه باهم صمیمی باشیم؟! همه اینا برام عقده شده، عقده ای که فقط با دریافت محبت خالی میشه. با سقلمه ای که آنیتا تو پهلوم کوبید، به خودم اومدم و راه افتادم. بالاخره صف تموم شد. به سر کلاس رفتیم و اون کلاس با حواس پرتی های من و حرص خوردنای آنیتا و معلم تموم شد. صدای زنگ که بلند شد، نفسمو به طور محسوسی بیرون فرستادم.

کتابامو زیر نظر آنیتا که با حرص صدام می زد و ازم می خواست زودتر جمع و جورشون کنم، تو کیفم گذاشتم. هنوز زیپ کیفو کامل نبسته بودم که دستمو کشید و منو به سمت درختی که پاتوق همیشگیمون بود، کشید.

به درخت که رسیدیم، دستمو به زور از بین دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

-چته هی دستمو می کشی؟! مگه کش تنبونه؟

مقنعه اش رو که کمی عقب رفته بودو جلو کشید.

_ خفه خون بگیر و بیا از سیر تا پیاز ماجرارو برام تعریف کن.

میل شدیدی به نگفتن ماجرا داشتم، اما دیگه قولی بود که داده بودم. شاید با گفتنش سبک می شدم. من ضعیف تر از اونی بودم که تنهایی این غمو تحمل کنم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به گفتن ماجرا کردم. از غرور بچگونه ام، از اینکه می گفتم هیچ وقت عاشق نمی شم، از تیلای که فقط یه حاشیه تو زندگی بود و وقتی که به خودم اومده بودم، درست وسط زندگی بود و همه زندگی شده بود... تیلای خیلی یهویی به دلم نشست بودو اما جاشو خیلی خوب محکم کرده بود. از خلاء هایی گفتم که فکر می کردم شاید با وجود تیلای پر بشه... گفتم و گفتم و وقتی به خودم اومدم که صورتم از اشکام خیس خیس شده بود و از زور هق هق نمی تونستم درست حرف بزنم و نفس بکشم... در آخر با گفتن اینکه من می دونم این حس یه حس بچگونه نیست، سه نقطه پای حرفام گذاشتم، چون تیلای تا همیشه ادامه داشت.

سرمو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم. کاش صدای گریه هام به گوش خدا می رسید و خدا یا منو به تیلای می رسوند و یا اونو برای همیشه از دلم بیرون می کشید... حسم برای همه خنده دار بود، اونم فقط بخاطر اینکه من فقط 14 سالم بود. جرم من بچه بودنم بود، مگه من دل

نداشتم؟! می ترسیدم به مامانم بگم و مامانم با تیکه هاش دیوونم کنه. خانواده من یه خانواده مستبد بودن، ارتباط یه دختر با یه پسر فاجعه بود. آنیتا محکم بغلم کرد و کنار گوشم نجوا کرد: -تو می تونی فراموشش کنی، نوجوونی هنوز فرصت داری... از آنیتا جدا شدم و دستی به صورت اشکیم کشیدم.

_ آنیتا اگه نمی تونی کمکی بهم بکنی پس لطفا شعار نده! اگه می دونستم این حرفارو می زنی، عمرا بهت یه کلمه از ماجرا رو می گفتم.

اومدم به سمت آبخوری برم تا دست و صورتمو بشورم که مانعم شد.

_ اینا شعار نیست، بخاطر خودت میگم. اگه تصمیمشو بگیری آسونه، کافیه بخوای فراموشش کنی، خودم تا آخرش باهاتم.

فراموش کردنش سخت ترین و غیر ممکن ترین کار جهانه! آسون تو دلم ننشسته که آسونم بره. کسی منو درک نمی کرد، هیچ کس...

سنم حساس بود و این درک نکردن اطرافیانم تا سر حد مرگ عذابم میاد... تو هر حرفی که می زدن دنبال یه بهونه برای قهر کردن و داد زدن بودم... اخلاقم تا به شدت افتضاح شده بود و اطرافیانم به زور تحملم می کردن.

دلم واسه مادرم می سوخت، چون کل بهانه گیر یام و داد زدنم نصیب اون می شد.

مگه اون چه گناهی کرده بود که باید سهمش از اون همه زحمتی که واسم کشیده، غرغر کردنم سر اون باشه.

نگاه غمگینی بهش کردم و بدون جواب دادن بهش به سمت آبخوری رفتم. آبی به صورتم زدم تا پف و قرمزی چشمم از بین بره، با این قیافه ام ضایع ترین فرد توی کلاس بودم.

دوتایی به سمت سالن رفتیم و زیر نگاهای خشمگین و طعنه های ثامنی وارد کلاسمون شدیم.

صدای زنگ که تو مدرسه طنین انداخت، صدای ولوله دخترا توی سالن مدرسه پیچید .

کتابامو توی کیفم گذاشتم و با قدمای آروم، از کلاس بیرون اومدم. مثل همیشه جلوی آینه پر دخترایی بود که دوست پسرانشون منتظرشون بودن و تو صدر اونا النا بود. موهاشو به طرز خاصی از مقنعه بیرون آورد و مدلش داد.

آخرشم یه بوسی واسه خودش فرستاد و با گفتن من برم تیلو جونمو ببینم، از جلوی آینه کنار رفت.

با سقلمه آنیتا به خودم اومدم و نگامو که از اشک نمناک بود، به زمین دوختم. دستشو پشتم گذاشت و وادار به حرکت کرد .

با خروجمون از حیاط مدرسه، تیلو رو دیدم؛ انگار که سنگینی نگامو حس کرد که نگاهشو به سمتم سوق داد. همین که نگام کرد نگامو ازش دزدیدم که باعث شد یه پوزخند روی لباش جاخوش کنه. قدمامو تند کردم بدون توجه به آنیتا که هنوز متوجه نبودن من کنارش نشده بود، به سمت سرویس رفتم و سوار شدم.

آهنگی که راننده سرویس گذاشته بود، باعث می شد چشمام میل باریدن پیدا کنن.

حوصله ترحم و سوال جواب کسبو نداشتم بخاطر همینم تا خود خونه چشمامو بستم.

با روشن شدن اتاق، سرمو برگردوندم و به طلوع خورشید نگاه کردم. پرتو های نور با قدرت خودشونو از لای درز های روی پرده، به داخل اتاق می کشیدند. به ساعت نگاه کردم؛ هفت صبح بود. دیشب اصلا نتونستم بخوابم. تصمیمی که گرفتم، خواب رو از چشمام گرفته. اصلا نمی دونم تصمیم درستی هست و یا نیست.

قلبم بر عقلم غلبه کرد و قدرتشو با تصمیمی که گرفتم، به رخ عقل کشید. آخر راهی که می خوام برم کسی جز خدا نمی دونه؛ شاید افتادن تو چاه بدبختی ها باشه و شاید یه شیرینی ملموس، واسه قلبی که چند وقته داره زجر می کشه .

پتورو از روی بدنم کنار زدم و با گیجی که ناشی از بی خوابی بود، به سمت دستشویی رفتم.

آب سرد رو باز کردم و چند بار مشتامو پر آب کردم و به صورتم پاشیدم، اما تاثیری نداشت.

با چشمایی که به زور باز بودن، از دستشویی بیرون اومدم و لباسامو تنم کردم.

دعا دعا می کردم که بیهوش نشم و امروزو دوام بیارم، لاقل تا وقتی که تصمیمم رو عملی کنم.

خودمو به آشپزخونه رسوندم و یه قهوه خوردم تا یکم خواب از سرم بپره و فک کنم یکم تاثیر داشت.

کیفمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم؛ مثل همیشه سر کوچه وایسادم تا راننده سرویسمون بیاد، همون کار تکراری هر روز.

اما نه، امروز فرق داشت، امروز با تمام روزای قبل من فرق داشت، اونم یه فرق اساسی که تصمیمم اون فرقی تعیین می کرد.

رفتارم آنیتا رو مشکوک کرده و باعث شده که همش سوال پیچم کنه. از صبح استرس امونمو بریده و دائم در حال جویدن ناخنامم.

این آخرا واقعا دارم میمیرم، بی خوابی و استرس مزید بر علت شد و باعث شد که حالت تهوع بگیرم و بالا بیارم.

آبی به صورتم پاشیدم؛ دستامو خیس کردم و به گردنم کشیدم
داشتم از دستشویی بیرون می اومدم که یکی به شدت هلم داد و به داخل فرستاد.
سرمو بالا آوردم و آنیتا رو دیدم. صورتش از عصبانیت به قرمزی می زد. خواستم چیزی بگم که با عصبانیت گفت:

-فقط خفه شو و چیزی نگو...-

یکی رو تخت سینه ام کوبید و ادامه داد:

-چه مرگته امروز؟! باز داری چیو پنهون می کنی؟ فکر کردی خرم و نمی فهمم که تو می خوای یه کاری کنی؟ د اگه من همینو نفهمم به درد لای جرز دیوار می خورم. همین الان راست و حسینی میگی که می خوای چی کار کنی.

با این حرفش یه چیزی تو دلم فرو ریخت؛ انگشتمو با استرس توی هم حلقه کردم با تته پته گفتم:

-چ...چیو باید...بگم، م...ن کاری نمی خوام...بکنم.

پشت بندش آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

پوزخندی زد.

_ اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

تنها چیزی که تو اون لحظه می دونستم این بود؛ آره من دروغگوی خوبی نیستم.

سعی کردم دست پیشو بگیرم تا پس نیفتم، شاید این واسه قانع کردن آنیتا کار ساز بود.

_ اصلا تو چرا انقد سیم جیمم می کنی؟! فکر می کنی اگه چیزی باشه من به تو نمیگم؟! دیگه گذشو در آوردی با این سوالات.

بهش تنه ای زدم و خواستم برم که محکم بازومو گرفت. برگشتم سمتش و با اخم نگاش کردم که گفت:

-اون بارم گفتم چیزی نیست و خدا رو شکر معنی چیزی نیستو فهمیدم، دیگه نمی تونی منو با این حرفات گول بزنی! زود باش ببینم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_ آنیتا گیر نده...

ولووم صدامو بالا بردم و بلند تر داد زدم:

-د لعنتی گیر نده حال و روزم خوش نیست، تو چرا ولم نمی کنی.

کم نیاورد و بلند تر داد کشید:

-تا نفهمم چته و چرا این حال و روزته ولت نمی کنم، تو خواب ببینی دست از سرت بردارم.

به سمت در رفت؛ محکم بستش و به در تکیه داد.

_ من منتظرم!

استرس، ترس، عصبانیت، همه و همه با هم همراه شدن و باعث شدن که اشکای لعنتیم بازم

جاری بشن و برای بار دیگه به دروغ متوسل شدم.

به دیوار تکیه دادم و با عجز نالیدم:

-مگه نمی دونی که درد من تیلاره؟! به جز اون چی باعث خراب شدن حالم میشه!؟

پرده ای از غم چشماش رو پوشوند و تو یه حرکت بغلم کرد. عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد،

حساب دروغام دیگه از دستم در رفته بود، هر لحظه یه دروغ جدید... تو دروغ گفتن خوب نبودم،

اما داشتم کم کم حرفه ای می شدم.

حتی یه کلمه از حرفای آنیتا رو نفهمیدم و فقط وقتی دیدم که ساکت شد، لبخند تصنعی رو لبام

نشوندم و با بغض گفتم:

-مرسی که هستی.

لبخندی زد.

_ تا تهش باهاتم آجی.

باهم از دستشویی بیرون اومدیم و به کلاس برگشتیم. فقط پنج دقیقه تا زنگ مونده بود و من این

پنج دقیقه رو به دنبال راهی برای فرار از آنیتا می گشتم. زنگو که زدن سعی کردم با یه بهونه ای

بپیچونمش که نمی دونم شانس باهام یار بود، یا آنیتا راحت گذاشت که تنها شم.

از در مدرسه که بیرون رفتم، چشمامو گردوندم تا تیلارو رو پیدا کنم. همون جای همیشگی وایساده

بود. منم رفتم یه گوشه و منتظر موندم تا همه جا خلوت بشه. کم کم جلوی مدرسه خلوت شد و

تک و توک کسایی دیده می شدن که اونا هم در حد یه رهگذر بودن.

پاهامو حرکت دادم و با قدمایی سست و پاهایی لرزون که ناشی از استرس بود، به سمت تیلانو رفتم. قلبم تند تند خودش رو به دیواره سینم می کوبید که نشون از بالا رفتن آدرنالین خونم می داد.

رسیدنم به تیلایوی که هنوز متوجهم نشده بود، به اندازه یه سال گذشت. تو فکر این بودم که چطور متوجه خودم کنم که نگام کنه، اصلا چی صداس بزمن؟! آخرین قدمو که برداشتم متوجهم شد و با استفهام نگام کرد. لبای خشکمو با زبون تر کردم و با صدایی که از استرس می لرزید، گفتم:

-می تونم باهات حرف بزمن؟!

اخماشو تو هم کشید و دستاشو داخل جیبش برد.

_در چه مورد؟

نگامو تو چشماش دوختم که تاب نیاوردم و نگامو به سمت انگشتم که تو هم حلقه خورده بودن، سر دادم.

_می تونیم بریم پشت مدرسه؟! اینجا نمیشه.

سکوت کرده بود، سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم. وقتی دیدم قصد شکستن سکوتشو نداره، سرمو بالا آوردم و با التماس نگامو به اون تیله های رنگی دوختم.

_خواهش می کنم.

نفسشو پوف مانند بیرون داد و گفت:

-باشه برو ببینم چی کار داری.

بعدشم زیر لب غر مانند ادامه داد:

-سر ظهری چه گیری افتادیم.

جلوتر راه افتادمو خودمو به فضای خالی که پشت مدرسه بود، رسوندم. نفسای عمیقی که می کشیدم هم نمی تونست آرومم کنه. سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرمو بالا آوردم و دور و اطرافمو نگاه کردم؛ کسی نبود.

همینم مونده بود که توهم بزمن.

با پام رو زمین ضرب گرفته بودم که صدای تیلانو رو شنیدم:

-منتظرم!

سرمو بالا آورم؛ خواستم چیزی بگم که خجالت کل وجودمو گرفت و خون به شدت زیر پوستم دوید. تازه یادم افتاده بود که خجالت بکشم.

— راستش... تو... یعنی من...

پرید وسط حرفامو کلافه گفت:

— مثل آدم بگو چی می خوای.

چشمامو بستم و نفسمو تو سینه حبس کردم.

بدون اینکه چشمامو باز کنم، تند و یکسره گفتم:

— من دوستت دارم با من دوست میشی؟

نفسمو با شدت بیرون دادم؛ حرفمو زده بودم، اما جای مهم قضیه مونده بود. نمی دونم چند دقیقه بود که حرفمو زده بودم و تیلو سکوت کرده بود، اما انگار همچنان میلی به شکستن سکوتش نداشت. تو همون حالی که سرم پایین بود چشمامو باز کردم؛ از پاهاش شروع به رصد کردن تیلو کردم. با رسیدن به صورتش رو چشماش مکت کردم. اون تیلو های رنگی ناباور نگام می کرد. سرشو کج کرد و موشکافانه پرسید:

— شوخی بود دیگه، نه؟!!

یه چیزی تو دلم فرو ریخت؛ یعنی واقعا فکر کرده بود من شوخی می کنم؟! احساس من براش یه شوخی بود؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

— نه، شوخی نبود خلیلیم جدی گفتم.

سرشو به سمت آسمون گرفت و بعد چند لحظه سرشو پایین آورد. مستقیم به چشمام نگاه کرد. کم کم لباس به خنده باز شد؛ از لبخند اون منم لبخندی زدم، انگار که همه چی خوب پیش رفت، بالاخره می تونستم تیلو رو داشته باشم.

کم کم لبخندش به قهقهه تبدیل شد و بلند قهقهه کشید. لبخندم رفته رفته کمرنگ شد تا اینکه ردی ازش رو لبم به جا نمودند.

من گیج نگاش می کردم و اون بلند بلند می خندید؛ بعد از چند دقیقه که با خنده های اون که منو به شدت کلافه کرده بود و یه حس بد رو کم کم به دلم سرازیر می کرد گذشت، با دست کشیدن به دور لبش، به خنده اش پایان داد.

لبخندش به نیشخندی گوشه لبش تبدیل شد که بدجور تو ذوق می زد.

با لحنی که حقارت ازش می بارید گفت:

-واقعا تو پیش خودت چی فکر کردی؟ اینکه الان میای پیش من و بهم ابراز علاقه می کنی و من با آغوش باز می پذیرمت؟! من تورو می خوام چی کار؟ دختری که خودش به یه پسر ابراز علاقه کنه چی ازش در میاد به جز اینکه همزمان با چند تا پسر باشه؟ اشتباه اومدی من با ه*...ها نمی پرم.

به وضوح صدای خورد شدن غرور و قلبمو شنیدم؛ بغضی که از اول حرفاش تو گلوم جاخوش کرده بود، قصد شکستن نداشت و داشت خفه ام می کرد.

چنگی به گردنم زدم؛ چرا اکسیژنی نبود؟

عرق سردی روی ستون مهره هام نشست بود و بدن سردم نشون از افت فشارم می داد.

از لای پرده اشکام که دید چشمام رو تار کرده بودن، تیلوو دیدم که داشت می رفت.

پاهام تحمل وزنمو نداشتن و هر لحظه امکان فرود اومدنم روی زمین بود؛ چنگی به دیوار زدم و سعی کردم سر پا بمونم، اما چشمام سیاهی می رفت.

آنیتایی رو دیدم که با دو به سمتم می اومد؛ آره، آنیتا تنهام نذاشته بود. صدای جیخ آنیتا، آخرین چیزی بود که قبل از اینکه دنیام تو سکوت و تاریکی فرو بره شنیدم و بعد یه تاریکی محض و پر از بی خبری بود.

_ این دختر چرا با سرویس برنگشته؟!_

_ الان وقت این حرفاست؟! من میگم این دختره حالش بده و تو میگی چرا با سرویس برنگشته؟_

_ آره میگم، باید یه توضیح قانع کننده داشته باشه.

_ الان هیچی نگو فهمیدی، هیچی نگو! فعلا فقط حال نیاز مهمه.

چشممامو باز کردم؛ همه چیو تو هاله ای از ابهام می دیدم. گیج و منگ بودم؛ هیچی یادم نمی اومد، کم کم دیدم واضح شد.

سرم، دیوارا و پرده های سفید و بوی الکل، مهر تایید رو بر فرضیه این که من بیمارستانم، می زد.

بابا و مامان همچنان در حال جدال بودن و بابام، پی دلیلی قانع کننده برای برنگشتن من با سرویس می گشت.

یادآوری تیلوو و حرفاش برای قلبم مثل یه زهری بود که پادزهر نداشت .

آروم مامانو صدا زدم که صدام بیشتر شبیه ناله بود.

با شنیدن صدای ناله ماندم دست از دعوا کردن کشیدن و به سمتم اومدن. چشمای بس فروغمو تو چشمای نگران و پف کرده مامان دوختم.

دستمو بین دستای گرمش گرفت و گفت:

-حالت خوبه نیاز؟

لب زدم:

-تشنمه.

یه لیوان آب برام ریخت که تن کرختمو روی تخت جا به جا کردم و لیوان و از دستش گرفتم. آبی که از گلو رد شد، به معنای واقعی کلمه گوارای وجودم شد و حالم و جا آورد. بابا کلافه با پهاش روی زمین ضرب گرفته بود و من اینو به خوبی می دونستم، که به زودی سوالاتی بی انتهای بابا سمتم یورش میارن و منم باید از سپر این روزام، دروغ، استفاده کنم. مامان مدام حالم رو می پرسید و من برای پایان دادن به نگرانی چشماش، خوبم با اطمینانی می گفتم. من جسمم خوب بود، این قلبم بود که به معنای واقعی کلمه، تیکه پاره بود. هر بار یادآوری حرفای تیلو، خنجری می شد و صاف وسط قلبمو نشونه می گرفت؛ من خنجر حماقتم، تصمیم نابه جام و احساسات پاکمو می خوردم. دکتر اومد و معاینه ام کرد؛ به مامان و بابا اطمینان داد که حالم خوبه و فقط فشارم افتاده بود، الانم می تونن کارای ترخیصمو انجام بدن.

بابا رفت تا کارای ترخیصو انجام بده و مامان بهم کمک کرد تا لباسامو بپوشم. بالاخره بابا برگشت توی اتاق، اما تنها نبود؛ آنیتا همراهش بود، کسی که حتی روی نگاه کردن تو صورتشو نداشتم.

بابا جدی پرسید:

-چرا با سرویس برگشتین؟

نفسم تو سینه حبس شد؛ تا حالا هیچ وقت به بابا دروغ نگفته بودم. خواستم لب باز کنم که آنیتا زودتر دست به کار شد.

_راستش داشتیم سوار سرویس می شدیم که یهو حال نیاز بد شد. برگشت تو مدرسه و منم نتونستم تنهانش بزارم و دنبالش رفتم.

بعدم زیاد طول کشید، دیدم حالش بده به سرویس گفتیم بره و تا برگشتم دیدم اینجوری شده.

بابا که انگار خیالش راحت شده باشه که چیز دیگه ای اتفاق نیفتاده، سرشو به نشونه تایید تکون داد.

با کمک مامان و آنیتا به سمت ماشین رفتم و سوار شدیم؛ قرار بود امشب آنیتا پیشم بمونه. تا خود خونه سکوت کرده بودیم، اما دستای گرم آنیتا به نشونه حمایت دستامو محکم گرفته بود. من باید یه فکری به حال خودم می کردم، دیگه رومم نمی شد که جلو چشمای تیلانو باشم، حتی اگه فقط از دور منو می دید.

با رسیدن به خونه، از ماشین پیاده شدیم و منو آنیتا به سمت اتاق من رفتیم. وارد اتاق شدیم و آنیتا درو پشت سرمون بست.

چرخیدم طرفش و نگاش کردم که گفت:

-برو یه حموم بکن حالت جا بیاد.

اما من بدون حرف تو چشماش خیره بودم؛ سرشو بالا آورد و به چشمام نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه، محکم بغلش کردم.

با بغض کنار گوشش هجی کردم:

-ببخشید که انقد بی معرفت و دروغگوام! مرسی که تو انقد با معرفتی و همیشه هستی.

دستاشو بالا آورد و مثل پیچک دورم حلقه کرد.

_ تو بی معرفت نیستی و هیچ وقتم نبود، هر کسی یه اشتباهاتی می کنه، اما یه دوست همیشه پشت دوستش هست؛ تا تهش هستیم.

ازش جدا شدم و با لبخند پر محبتی که توی سکوتش هزاران حرف بود، نگاش کردم.

داشتن یه همچین دوستی، نعمتی بود که من خیلی وقتا قدرشو نمی دونستم.

به حموم رفتم و بعد از یه ساعت، بیرون اومدم.

هر بار که حرفای تیلانو یادم می اومد، لیفو محکم رو بدنم می کشیدم و حرصمو به این شکل خالی می کردم.

خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم؛ حال خشک کردن موهامو نداشتم و همونطور خیس رهاشون کردم.

آنیتا تو اتاق نبود و این نشون می داد که از اتاق بیرون رفته. از اتاق بیرون زدم؛ بوی خوب غذا تو کل خونه پیچیده بود.

از صبح چیزی نخورده بودم و بخاطر همین خیلی گشنه بودم. به آشپزخونه رفتم که مامان و آنیتارو دیدم؛ سلامی بهشون کردم که بازم نگرانیای مامان شروع شد.

_ حالت خوبه دخترم؟
لبخند اطمینان بخشی زدم.
_ خوب خوبم.
خداروشکر هنوز کامل از دهنش بیرون نیومده بود که چشماش به موهای خیسم افتاد.
محکم رو گونه اش کوبید.
_ خدا مرگم بده دختر، موهاتو چرا خشک نکردی؟!
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و در حالی که روی صندلی، پشت میز می نشستم، گفتم:
_ بیخی، حسش نبود.
نگاه سرزنش وارث رو حواله ام کرد و از جاش بلند شد؛ به سمت قابلمه رفت و درشو برداشت،
واسم غذا کشید و جلوم گذاشت.
_ بخور جون بگیری دخترم.
یکمم واسه آنیتا ریخت و مارو تنها گذاشت.
نمی دونم من زیادی گشمنم بود، یا غذا اون روز طعمش خوشمزه تر بود که مثل غذا ندیده ها تا
ته بشقابو خوردم.
بعد غذا، آنیتا باوجود اصرارای من برای نشستن ظرفا بلند شد و ظرفارو شست؛ تا تموم شدن
ظرفا نگاهش کردم و بعد بلند شدیمو دوتایی به سمت اتاقم رفتیم.
خودمونو روی تخت پرت کردیم و نگاهمونو به سقف دوختیم. پنجره اتاق طبق معمول باز بود و
باد، پرده رو تو جهت جریان خودش به رقص در می آورد.
سکوت اتاق با صدای هو هوی باد، تیک تیک ساعت و گاهای صدای جیر جیرک های توی حیاط
شکسته می شد.
خنکی هوای اتاق و این سکوت شکسته شده با این صدای تلفیقی رو دوست داشتم؛ یکم به
ذهن آشفته و قلب شکسته ام، آرامش می داد.
نیم ساعتی به این منوال گذشت؛ بالاخره آنیتا لب باز کرد و سکوت بینمون رو شکست.

_ بابت این اتفاق ازت دلخور نیستم، چون خودم فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است که تو انقد استرس داری، ولی دیگه نمی زارم تنهایی هیچ کاری بکنی؛ هر جا بری باهاتم و هر کاری کنی باید تو جریانم بزاری.

تو همون حالت، بدون اینکه نگامو از سقف بگیرم، دستشو تو دستم گرفتم.

_ دیگه هیچ وقت این اشتباهو نمی کنم، هر چی بشه اولین نفر تویی که تو جریان می زارمت.

سکوت کرد و چیزی نگفت؛ خیالمون از بابت مدرسه راحت بود، چون فردا تازه پنجشنبه بود.

از این سکوت و خنکی خوشایند چشمامون روهم رفت آروم آروم خوابمون گرفت.

نگاه دیگه ای به النا کردم.

_ آنیتا النا امروز چرا اینجوری نگام می کنه؟

کلافه چرخید طرفم، چشماشو تو حدقه گردوند و گفت:

-تو حساس شدی و اینطوری فکر می کنی.

_ باور کن یه جوری نگام می کنه، چرا باور نمی کنی؟ دلم شور می زنه.

اخماشو تو هم کشید.

_ دلت غلط کرد، به خاطر اون ماجرا حساس شدی وگرنه کسی رفتار عجیبی نداره، مخصوصا

النا!

با حرفای آنیتا یکم ته دلم قرص شد، ولی فقط یکم. هنوزم استرس و دلشوره داشتم؛ دلیلشو

نمی دونستم، اما احساس می کردم که اتفاق خوبی در انتظارم نیست.

آنیتا گفت که النا نگاهاش عجیب نیست، ولی من می دونستم که عجیبه و یه کینه خاصی تو

عمق چشماش هست و این منو بیش از پیش نگران می کرد.

تا زنگ آخر به این منوال گذشت و من هربار با نگاهای کینه توزانه النا، رنگم به سفیدی گچ و

دستم به سردی یخ شد.

امروز زنگ آخر واسم یه ناقوس مرگ بود، چرا که باید با تیلای رو به رو می شدم که تو چشمام

نگاه کرد و بم گفت تو یه دختر خرابی!

واقعا یه ابراز علاقه لایق این حرفا بود؟! شاید من با این کار خودمو خوار کرده بودم.

پاهام میلی به راه رفتن نداشتن و می دونستم که این دستور از جانب قلب زخم خوده ام صادر میشه. عقلم مدام به قلبم نهیب تصمیم بچگونه ام و می زد و من چقدر خودمو سرزنش می کردم.

با دلداری های آنیتا از مدرسه بیرون اومدم؛ سرم پایین بود و به شدت عجله داشتم که خودمو به سرویس برسونم. احساس می کردم تیلو داره بهم نگاه می کنه و می خنده. با صدای آنیتا به خودم اومدم.

_ نیاز عادی برخوردار کن، تیلو امروز اینجا نیست.

دوروز گذشته بود و من تو این دوروز مدام به این لحظه فکر می کردم که تیلو رو ببینم. زود خودمو به سرویس رسوندم؛ سوار شدمو جای همیشگیم نشستم. آنیتا اومد و کنارم نشست؛ مثل همیشه چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم. با رسیدن به سر کوچمون، صدای دخترا بلند شد که نیاز نیاز می کردن؛ چشمامو باز کردم کوله امو برداشتم .

آنیتا مات به یه جایی نگاه می کرد؛ سرمو چرخوندمو رد نگاهشو گرفتم. درست سر کوچمون تیلو نشسته بود. هنوز متوجه من که از توی سرویس نگاه می کنم نشده بود. دستام یخ کردن و دهنم خشک خشک شد. متوجه همه اونایی که صدام می زدن تا عجله کنم نبودم و فقط با استرس و دلی که آشوب بود، به تیلو نگاه می کردم. آنیتا با سرعت نور کیفشو برداشت و دستای یخمو تو دستاش گرفت. صداشو کنار گوشم شنیدم:

-بجنب نیاز باید بریم پایین.

پلک راستم لرزید و قطره اشکی که کلی باهاش کلنجا رفته بودم نریزه، لجوجانه از لای چشمم پایین ریخت و ناشیانه روی گونه امو خط انداخت. تنم شل شده بود و دنبال آنیتا کشیده می شدم. بالاخره از سرویس پیاده شدیم.

آنیتا کشیدم یه گوشه، شونه امو گرفتو محکم تکونش داد.

_ لعنتی خودتو نباز، می خوام گریه اتو ببینه و به غرور خورد شده ات بخنده؟

راست می گفت من غرورم شکسته بود، اما نمیزارم بیشتر از این بشکنه. دستمو محکم رو چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم.

آنیتا لبخندی زد و گفت:

-حالا شد، بیا بریم!

دستمو تو دستش گذاشتم و راه افتادیم. برای اینکه وارد کوچه بشیم، باید از کنار تیلو رد می شدیم. سعی کردیم بدون کوچیکترین جلب توجه از کنارش بگذریم که دیدمون و بلند گفت:

-آهای دختره!

کل تنم یخ بست و نفسم تو سینه حبس شد .

با همون وضع و با وجود صدا زدنش به راهم ادامه دادم که بهم رسید و محکم دستمو کشید.

دستمو از تو دستاش بیرون کشیدم و قبل اینکه چیزی بگم، آنیتا بهش پرید:

-چی می خوای!؟

بدون اینکه به آنیتا توجه کنه، منو مخاطب قرار داد:

-مگه کری صدات می کنم جواب نمیدی!

چشمامو به چشماش دوختم.

_ حرفی باهات ندارم که وایسم و یا جواب بدم.

پوزخندی زد.

_ ولی من باهات حرف دارم.

تند نگاه کردم.

_ ولی من نمی خوام بشنوم.

راه افتادم تا ازش دور بشم، ولی با حرفی که زد، صدای له شدن تیکه های غرورمو زیر پاهاش شنیدم.

_ مگه تو نبودی دنبال موس موس می کردی، چی شده دور برداشتی. دوروزه عوض شدی؟

برگشتم و رفتم سینه به سینه اش و ایسادم.

_ میدونی چیه؟ دوروز پیش بچه بودم، الان علقم سرجاش اومده و فهمیدم که به چه حیوونی اون حرفارو زدم. فکر کن قرصای از یاد برنده اشتباهای زندگیمو مصرف کردم، دوزشونم خیلی بالا بوده.

_ ولی منکر این نشو که هنوزم دوسم داری!

زبونم از این همه پررویی و وقاحتش بند اومده بود، ولی تو اولین درجه، مقصر تموم این اتفاقا خودمم! من لعنتی ام که ارزش خودمو با ابراز علاقه به این پایین آوردم.

_ خیلی کثافتی!

دستاشو داخل جیبش برد و سرشو به سمت صورتم خم کرد؛ صورتشو تو چند سانتی متری صورتم نگه داشت و چشمکی زد.

_ خب بریم سر اصل مطلب؟

صورتمو از صورتش دور کردم.

_ چی می خوای؟

_ امشب دوستانم و چند تا دختر، واسه شام مهمون منن؛ تو هم باید بیای.

آنیتا که تا اون موقع ساکت بود، اخماشو تو هم کشید.

_ یعنی چی تو باید بیای؟ مگه تو چی کاره نیازی که بهش دستور میدی؟

تیلاو شونه ای بالا انداخت.

_ هیچ کاره اش نیستم، ولی اگه منو دوست داره باید بیاد.

دهنم باز موند؛ این چی می گفت؟

یه دونه محکم تخت سینه اش کوبیدم که چون حواسش نبود، چند قدم به عقب رفت.

_ چی با خودت فکر کردی؟! من گفتم که اشتباه کردم، من هیچ جا نمیام تو هم به نفعته که دیگه سر راه من سبز نشی.

دست آنیتا رو گرفتم و هنوز دو قدم دور نشده بودم که با حرفی که زد، ترس تموم وجودمو گرفت.

_ اگه آبروتو پیش همه ببرم چی؟! به نظرت وقتی بابات بفهمه به یه پسر ابراز علاقه کردی باهات چی کار می کنه؟

سرم به دوران افتاده بود و همه چیو دوتا می دیدم. با گرفتن آنیتا تعادلمو حفظ کردم.

یکم که بهتر شدم به سمت تیلاو رفتم.

هلش دادم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه پسره لات کثافت! میام، ولی به خدا یه بار دیگه از یه کیلومتریم رد شی، من می دونم و تو.

دستشو آورد لپمو بکشه که یه دونه محکم رو دستش کوبیدم. اخماشو تو هم کشید.

_ دختره وحشی!

_ آدرسو بده.

پوزخندی زد.

_ میام دنبالت...

وسط حرفش پریدم.
_ لازم نیست، خودمون میایم.
چشماشو ریز کرد.
_ خودتون؟!
_ منو و آنیتا.
به آنیتا اشاره کرد و با لحن مسخره ای گفت:
- آنیتا دمت تشریف داره؟
از عصبانیت داغ کردم.
_ خفه شو، فقط آدرسو بده.
آدرسو گفت و من و آنیتا به خونه برگشتیم.
همین که در حیاطو بستیم، سر خوردم و روی زمین افتادم .
با بغض زیر لب گفتم:
- خدایا چه اشتباهی کردم.
بعدم زدم زیر گریه و محکم رو سینه ام کوبیدم.
_ نیازه خر، نیاز نفهم بی عقل.
آنیتا جلوم نشست و دستامو محکم تو دستاش گرفت.
_ دختره دیوونه چه غلطی داری می کنی؟! امشب همه چی تموم میشه، منم باهات میام.
با چشمایی که اشک توشون دیده می شد، تو چشماش نگاه کردم.
_ اگه بی خیال نشه چی؟ اگه هر روز به بهانه این یه چیزی ازم بخواد، اگه...
وسط حرفام پرید.
_ اگه، اگه، اگه... چرا انقد نفوس بد می زنی؟ امشب میریم مهمونی و بعدش دیگه تمومه! تیلانو دست بردار میشه.
امیدوار بودم همینطور که میگه باشه، ولی استرسی که توی دلم لونه کرده بود، تموم این امیدارو دود می کرد و به هوا می برد.
شاید تیلانو بعد امشب دست بردار می شد، اما شک داشتم که امشب هیچ اتفعاقی نیفته و همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه.

تیلای که خودشو به آب و آتیش زد و تهدیدم کرد، عمرا بزاره این مهمونی بدون یه اتفاق تموم شه.

با کمک آنیتا از رو زمین بلند شدم و دوتایی وارد خونه ما شدیم. با یاد آوری مامان و بابا آه از نهادم بلند شد. چطوری اونارو راضی می کردم؟

سر سفره نهار چیزی از مزه غذا نفهمیدم و فکرم حول و حوش تیلای، مهمونی امشب و اجازه ای می گشت که بعید می دونستم که از طرف مامان و بابا برای رفتن به این مهمونی، صادر بشه.

ساعت شش ظهر بود و تا یه ساعت دیگه باید خونه تیلای می بودیم. مامان و بابا رو بر عهده آنیتا گذاشتم و اونم با ترفندای خودش راضیشون کرده بود. دوتایی حاضر و آماده نشسته بودیم و مثل این چند روز، سکوت کرده بودیم. آنیتا تکونی خورد و نگاهی به ساعت کرد.

بعدم از روی تخت بلند شد و گفت:

-پاشو بریم.

نگاه پر استرسمو به عقربه های ساعت دوختم؛ ساعت شیش و نیم بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و انعکاس این استرس دستای سرد و تپش قلبم بود.

بلند شدم؛ پاهام یاری نمی کردن و به زور حرکتشون می دادم. یه دلم می گفت قید این مهمونی و بزن، ولی عقلم بهم سرکوفت می زد و حرفای تیلای رو برای بار هزارم تو ذهنم پلی می کرد.

از اتاق بیرون رفتیم؛ علی رغم اصرارای بابا برای رسوندنمون، خودمون به سمت خونه تیلای حرکت کردیم. جلوی همون آدرس، تاکسی توقف کرد و از ماشین پیاده شدیم. ساعت هفت و پنج دقیقه بود. آنیتا دستای سردمو بین دستای گرمش گرفت و به سمت خونه رفت. زنگ درو که زد، استرسم بیشتر شد.

چند دقیقه بعد، قامت تیلای توی چارچوب در نمایان شد. سلامی بهمون کرد که آنیتا خشمگین نگاهش کرد و منم نایی برای جواب دادن نداشتم.

پوفی کرد و زیر لب یه چیزی گفت که استرسم مانع شنیدنش شد.

جلوتر ازما وارد خونه شد و من فکر کردم یه آدم چقد می تونه بی ادب باشه. با آنیتا اولین قدمو که توی خونه گذاشتیم، موجی از انرژی های منفی بهم هجوم آورد. جمعیت زیادی که نشسته بودن، خلاف گفته تیلای رو ثابت می کرد.

قرار بود فقط چند نفر باشن، اما اینجا چند تا دختر همکلاسیم که النا هم جزوشون بود، چند تا دختر و پسر دیگه بودن و سر جمع بیست و پنج نفری می شدن.

با صدایی تحلیل رفته، سلام کردم که بعضیا با خوشرویی، بعضا خنثی و بعضیا هم مثل النا و دوستاش، خشمگین و شرور نگام می کردن.

با همه احوال پرسوی کردیم و من با هزار سلام و صلوات برای ختم به خیر شدن این مهمونی، نشستیم.

همه حرف می زدن، ولی من ساکت نشسته بودم و بیشتر شنونده بودم. میز شام که چیده شد، همه به طرف میز رفتیم و نشستیم .

تیلو بالای میز و الناهم کنارش نشسته بود .

همه مشغول غذا خوردن بودن، ولی معده من دچار تنش عصبی شده بود و هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم.

بعد شام همه توی پذیرایی جمع شدیم و نشستیم. تیلو با صدای بلندش همه رو متوجه خودش کرد و حواسا رو به خودش معطوف کرد.

با اولین کلمه ای که از دهنش بیرون اومد، تنم یخ بست.

_ خب امشب تو جمع ما، کسی حضور داره که باعث رقم خوردن عجیب ترین اتفاق زندگی منه. تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-اما خب این اتفاق واسه عشق من، النا، ناخوشایند بود و باعث شد که یه سری شک و شبیه بین ما به وجود بیاد، اما امشب می خوام که این سوء تفاهم رفع بشه.

تیر نگاهش، منو نشونه گرفت؛ با دست بهم اشاره کرد.

_ نیاز که امشب تو جمع ما حضور داره، کسیه که دارم در موردش حرف می زنم. یه روز دیدمش که اومد و گفت می خواد باهام حرف بزنه، به نظرتون حرفش چی بود؟

خنده بلندی کرد.

_ بهم ابراز علاقه کرد.

سرم به دوران افتاده بود؛ همه چیو تار می دیدم.

النا با پوزخند نگام می کرد و بقیه با سرخوشی به این حرفای تیلو می خندیدن.

خیلی بی رحمی وای

خیلی تو بی رحمی

آبرومو بردیو

هنوزم نمی فهمی

خیلی بی انصافی

خیلی بی احساسی

من که عاشقت هستم

چرا با من نمی سازی

خنده هاش تموم شد و با نیشخند نگام کرد.

_ یه دختر چقد می تونه خراب باشه؟! واقعا از دختری که میاد خودش پیشنهاد دوستی میده

چه انتظاری میره؟

پرسشی نگام کرد.

_ چند تا پسرو اینجوری گول زدی؟

تو آدم بی انصاف

با این دل بی احساس

هیچ وقت اینو نمی فهمی

قلبم بی تو چه تنهاس

تو فاصله میگیری

خالی میشه همه دنیام

من خوابتو می بینم

تو می خندی به رویام...

چشمام سیاهی می رفت و برای ذره ای اکسیژن جون می دادم. صدای داد آنیتا رو شنیدم:

-خفه شو پسره لات کثافت، روزی با هزار تا دختر می گردی و الان عشقم عشقم می کنی.

نیاز اشتباه کرد تورو آدم حساب کرد تو حیوونم تموم نیستی. خاک تو سر پدر و مادرت که باعث

شدن تو پا به این دنیا بزاری. خراب خودت و هفت جد و آباتین. خراب الناست که روزی با یه

پسر میاد و میره.

دسته مبل و چنگ زدم و بی توجه به صدای دعوای آنیتا، النا و تیلانو از جام بلند شدم.

بدنم سست و کرخت شده بود. هنوز چند قدمی رو نرفته بودم که چشمام سیاهی رفت و زانوم خم شد. داشتم می افتادم که دستمو به میز جلوی مبل گرفتم، ولی اونم نتونست نگه‌م داره و با شدت روی زمین افتادم.

صدای افتادن بشقابا و میز همه رو به خودشون آورد و نگاهها به سمتم کشیده شد. تیلانو با نگاهی سراسر تحقیر نگام کرد و بهم اشاره کرد.

— چی شد کوچولو، واقعیتا حالت و بد کرد؟ مگه نشنیدی میگن حقیقت مثل زهرمار تلخه؟ تو که هر روز حقیقت زندگیتو می بینی، الان نباید این زهرماره زیاد دلتو بزنه.

آنیتا بهش حمله کرد، پیرهنشو توی مشت گرفت و شروع به بد و بیراه گفتن کرد.

اما من نه نایی برای حرف زدن و نه نایی برای دفاع از خودم نداشتم. بیشتر حرفای تیلانو راست بود، من دیوونه و بی عقل بودم که بدون همفکری و تویه تصمیم آنی، به تیلانو ابراز علاقه کردم. الان باید چوب بچگیمو بخورم، باید همون موقع به این فکر می کردم که باید با این کار پی تحقیرارو به تنم بمالم.

گلوמו چنگ زدم و برای ذره ای اکسیژن تمنا کردم، اما انگار اکسیژنی نبود. حالت تهوع، سر درد، کمبود اکسیژن همه و همه دست به دست هم داده بودن تا منو از پا دربیارن.

احساس خفگی هر لحظه بیشتر می شد و با آخرین ناله ای که کردم، چشمام سیاهی رفت. تهی از هر چیزی شدم، احساس خلاء می کردم.

انگار از یه دنیا به دنیای دیگه پرتاب شدم.

داد و فریاداشون، نیاز گفتنای آنی، حرف های سرزنش وارانیه ای که تیلانو رو مخاطب قرار می داد و تیلانوی که بلند داد می زد، خدا لعنتت کنه الن، همه رو می شنیدمو اما نمی تونستم واکنشی نشون بدم.

نمیدونم چقد تو این حالت بودم که بالاخره گوشامم مثل چشمام بسته شد و این بار تموم دنیامو سیاهی و سکوت گرفت؛ سیاهی که معلوم نبود کی روشن بشه و سکوتی که کسی خبر از شکسته شدنش نداشت، شاید مرگ بود و شاید...

— شرکتی واسه کار پیدا نکردی!؟!

خودمو روی مبل پرت کردم و مقنعه امو از سرم در آوردم.

— نه، مثل این چند وقته یا محیط شرکت خوب نبود، یا گفتن خبر میدیم و دست به سرم کردن.

تو چی پیدا نکردی؟

آنیتا پوف کلافه ای کرد و خودشو روی مبل روبه روم پرت کرد.

_ منم پیدا نکردم، چند تا شرکت سر زدم که رئیساشون آدم حسابی نبودن.

واقعا کلافه شده بودم؛ یه ماهه تمومه که به هر دری زدیم که یه کار پیدا کنیم، نشد که نشد.

دو تا مهندس علاف داریم می گردیم.

با صدای آنیتا به خودم اومدم.

_ نیاز یه چیزی بگم، قول میدی عصبی نشی و منطقی بهش فکر کنی؟

کنجکاو نگاش کردم.

_ آره، بگو.

انگشتاشو با استرس تو هم قفل کرد.

_ بین، می تونیم به برگشتن به شهرمونم فکر کنیم؛ تو تهران که کاری پیدا نشد، شاید تو

اصفهان پیدا بشه.

با شنیدن اسم اون شهر تموم خاطرات بدم، مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شدن؛ امکان نداشت

من این کارو بکنم، نه ساله از اون شهر رفتم و دیگه هم بر نمی گردم. اون شهر واسه من، تموم

خاطرات بدمو زنده می کنه. تموم تحقیرا، تموم...، نه من نمی تونستم.

به شدت از جام بلند شدم و خواستم داد بزنم، اما یاد قولم افتادم.

_ آنیتا خودتم می دونی برگشتن من به اون شهر، مساوی مرگه... هیچ دلم نمی خواد دوباره اون

اتفاقا تو یادم بیاد، تو مختاری که بری، زندگی خودته و منم نمی تونم زورت کنم تا اینجا بمونی، اما

من نمی تونم و بر نمی گردم.

به سرعت وارد اتاقم شدم و درو بستم. از پشت به در تکیه دادمو نفس عمیقی کشیدم. بغضم با

یاد آوری تموم اتفاقات نه سال پیش، تو گلوم جا خوش کرده بود. تند تند پلک زدم تا اشکام

نریزه، اما موفق نشدم.

آروم آروم پاهام سر خورد و روی زمین نشستم.

من تو سن 23 سالگی، کوله باری از درد بودم.

تو 15 سالگی یاد گرفتم مستقل باشمو به کسی تکیه نکنم. دوری از خانواده و دلتنگی همه اینا

ذره ذره جونمو گرفته بود.

سن 14سالگی، اون تصمیم و تموم اون اتفاقات، یه لکه بزرگ سیاه و دردناک، وسط کاغذ مچاله شده، اما سفید زندگیم بود.

درسته زندگیم سفید بود، اما تک تک خطای تایی که روی کاغذ مچاله شده زندگیم بود، نشون از یه تجربه و یه درد می داد.

دردایی که قلبمو مچاله کرده بودن و الانم اونو به تسخیر خودشون در آوردن.

کی میدونه وقتی به اجبار از خانواده ات دور بشی چه حالی داری؟ کی دلیل این دوریو می دونه که درک کنه؟ کی میدونه روز سه شنبه، بیست و هفت بهمن سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت چه اتفاقی افتاد که من برای همیشه از اون شهر رفتم؟

هیچکی نمی دونه و خیلی وقتا اجازه قضاوت به خودش میده، به من انگ دیوونگی می زنه. من دیوونه نیستم، فقط یه دختر زخم دیده ام.

از روی زمین بلند شدم و کلیدو توی قفل در چرخوندم؛ در با صدای تیکی قفل شد.

پاهای کرختمو به زور حرکت دادم و خودمو به تخت خواب رسوندم.

دراز کشیدم و به هندزفریم پناه بردم.

تو این نه سال آهنگای غمگین دنیام شدن و من با حل شدن تو تک تک کلمه این آهنگا، بغض می کنم و بعد از چند دقیقه اشکام بغضو شکست میدن و شروع به باریدن می کنن.

همیشه با خودم فکر می کنم تموم سهم من از این دنیا، همین اشک و بغضامه؟! یعنی خدا هیچ سهمی تو شادی دنیا واسم نذاشته؟

ولی بعدش عقلم بهم نهیب می زنه و تموم اتفاقات نه سال پیشو تو سرم می کوبه. من الان تو بند حماقتام، حماقتی که تو عشق تیلو کردم روزگارمو سیاه کرد.

من زندگیمو با رمانا اشتباه گرفته بودم؛ واقعیت همیشه رسیدن به اون چیزی که می خواهی نیست، واقعیت با اون چیزی که تو رمانا می خونی فرق داره.

من فکر می کردم وقتی به عشقم اعتراف کنم، دنیام پر از یه حس شیرین به اسم عشق میشه؛ به عشقم می رسم و دیگه غمی تو دلم نمی مونه، ولی همین حماقتام و بی فکریام باعث نه سال عذاب و دوریم از خانواده ام بود.

خانواده ای که واسم چیزی کم نذاشته بودن، ولی من باعث درد و عذابشون شدم. خیلی دوست داشتم به عقب برگردم، اما این غیر ممکن ترین غیرممکن دنیا بود آبی که ریخته شده رو دیگه هیچ وقت نمی تونی جمع کنی.

عشق، عشق و عشق... یه چیز مسخره، یه واژه سه حرفی که واسه من هر حرفش یه تلخی بود.
تو همون حال و با اون چشمای اشکی خوابم برد.

آخر قصه من بی خداحافظیه

بی خداحافظی از شهر میرم

نه منو میبینی

نه تورو می بینم

چشمامو باز کردم و هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم. سرم به طور فجیعی درد می کرد و صدای بلند آهنگ و اشکایی که ریخته بودم، سهم زیادی توش داشتن. اتاق توی تاریکی فرو رفته بود و تنها نور کمی که ناشی از تیر چراغ برق بود، اتاقو یکم روشن کرده بود.

بلند شدم و خودمو به کلید برق رسوندم و با فشردنش، اتاق روشن شد. چشمامو برای چند لحظه بستم تا به نور عادت کنه.

از اتاق بیرون رفتم و هنوز چند قدمی حرکت نکرده بودم که با صدای بلند و فریاد گونه آنیته، از جا پریدم.

دستم رو قلبم گذاشتم و به طرفش چرخیدم.

خواستم اعتراض کنم

_ دختره بی عقل نمیگی یه آنیتهایی هست که نگرانم میشه؟ از ظهر خودتو چیوندی تو اتاقو درو قفل کردی، پنجاه بار در زدم.

وقتی دیدم حرفاش تموم شده، دستاشو گرفتمو شرمنده نگاش کردم.

_ ببخشید، ولی خوابیده بودم و هندزفری تو گوشم بود، قصد نگران کردنتو نداشتم.

یه دستشو به پیشونیش کشید و دست دیگشو به کمر زد.

_ تا کی می خوای با هر حرفی چشمتو بارونی کنی؟

وقتی سکوتمو دید بلند تر داد زد:

- جواب بده نیاز، تا کی می خوای با هر حرفی برگردی به نه سال پیش؟ نه سال گذشته، نه سال

از اون روز کدایی، از اون اتفاق گذشته، تو چرا نمی خوای فراموش کنی؟

تند تند پلک می زدم تا اشکام نریزن؛ خیلی وقت بود که من تسلیم این اشکا شده بودم. از نه سال پیش من خودمو دست زندگی سپردم تا هر جا خواست ببرتم، ولی هیچ وقت اون اتفاق از ذهنم پاک نشد.

یه قدم بهم نزدیک شد و شونه هامو گرفت؛ زل زد تو چشامو بلند تر گفت:

-د لعنتی یه جواب درست و حسابی به من بده، تو دیگه اون نیاز چهارده ساله نیستی؛ تو بزرگ شدی، کسی اون اتفاقو یادش نیست...

طاقت نیاوردمو بالاخره سکوتمو شکستم.

_ کسی یادش نیست؟ پدر مادرم چی؟! منم از گذشته بیرون بیام و ازش دل بکنم، پدرم تو همون عصر روز سه شنبه می مونه. رفتاراشو ندیدی؟ اصلا خودت بگو، مگه اون روز تو پیشم نبودى؟! یادت نیست؟

با عجز نالید:

-دیدم نیاز به خدا دیدم، مگه میشه اون روزو یادم بره؟

بغض توی صداس، اشک شد و بارید.

_ اما تو داری خودتو نابود می کنی؛ گذشته و آینده رو با یه پل بهم وصل کردی که چی بشه؟ می خوای گذشته آینده تو خراب کنه؟ به دیوار تکیه دادم.

_ هیچ کس نمی تونه آینده منو درست کنه، هیچ کس! اون پل رو من نساختم، اشتباهام ساختن؛

خراب کردنشم کار هیچ احد و ناسی نیست.

تکیه مو از دیوار برداشتم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

-دیگه نمی خوام بحثی در موردش بکنم، چون به جز ناراحت شدن تو و داغون شدن من، چیزی نداره؛ بهتره همین جا بحثو تمومش کنیم.

آنیتا پوف کلافه ای کرد و گفت:

-من هر چی به تو بگم مثل یاسین خوندن تو گوش خره، پس بیخیال بشم بهتره.

در یخچالو باز کردم بطری آب رو به همراه سبد دارو بیرون آوردم. مسکنو برداشتم و قرصو با یه لیوان آب سر کشیدم، این سردرد عبرت بشه دیگه من با هندزفری نخوابم.

بطری و سبدو توی یخچال گذاشتم و به هال کوچیکمون رفتم. کنترلرو از روی میز برداشتم و جلوی تی وی نشستم.

با فکری مشغول کانالارو بالا پایین می کردمو تنها چیزی که حواسم بهش نبود، کانالا و برنامه های در حال پخش بودن.

باید فردا هر طور شده یه کاری پیدا می کردم، اصلا دوست نداشتم که به اصفهان برگردم. دلم خیلی هوای شهرمو کرده بود، دلتنگ مامان و بابا بودم، نه ساله ندیدمشون، تنها چیزی که این نه سال ازشون داشتم یه صدا از مامان بود؛ بابا کلا چشم دیدنمو نداشت و همین که زنده موندم، کافی بود.

وجدانم بهم نهیب زد:

-نه په می خواستی با افتضاحی که به بار آوردی بیاد و باهات حرف بزنه؟

خودمم می دونستم که انتظار بی خودی دارم، ولی دل دلتنگم این چیزا سرش نمی شد؛ قلب من هیچ وقت با عقل و منطق جلو نرفت، چون فرمانده اون احساسم بود.

با صدای آنیتا به خودم اومدم و برای خوردن شام، به آشپزخونه رفتم. غذارو توی سکوت خوردیم و دوباره سر روزنامه نشستیم تا نیازمندی هارو چک کنیم.

آنیتا بعد یکم گشتن بلند شد و با گفتن برم چایی بریزم، به آشپزخونه رفت. انگشتمو روی روزنامه حرکت می دادم که با دیدن یه آگهی انگشتمو روش گذاشتم.

زیر لب زمزمه وار خوندمش:

-به دو نفر مهندس برای کار در شرکت... نیازمندیم...

هنوز کامل نخونده، بلند آنیتا رو صدا کردم.

آنیتا هل هلکی از آشپزخونه بیرون اومد و به سمتم اومد؛ روزنامه رو بلند کردم و جلوی چشماش گرفتم.

_نگاه کن آنیتا، اینو بخون.

با انگشت بهش جایی که باید می خوند رو نشون دادم. مشغول خوندن شد و با تموم شدنش، با هیجان دستاشو به هم کوبید.

_وایی این عالیه! اگه استخدام بشیم...

روی مبل ولو شد و ادامه داد:

-چه شود!

یهویی مثل برق گرفته ها از رو مبل پرید.

_ فکر کن باهم کار کنیم، عالی میشه.

لبخندی به این هیجان‌اتش زدم و اونم با بشکن زدن رفت تا چایی هارو بیاره.

اون شبو کلی برای فردا برنامه ریختیمو با کلی امید به خواب رفتیم.

_ نیاز پاشو!

غلطی زدم و سرمو توی بالش فرو کردم. چیزی نگذشته بود که یهویی بالش از زیر سرم بیرون

کشیده شد.

_ میگم بلند شو!

هر چند بدون بالش نمی شد خوابید، اما قید بالشو زدمو پتو رو، رو سرم کشیدم.

آنیتا وقتی دید حرفاش نتیجه نمیدن، گفت:

-به درک که بیدار نمیشی، اصلا خودم میرم.

با گفتن این حرف سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و با صدایی خواب آلود پرسیدم:

-کجا؟!!

لبخند حرصی زد و گفت:

-قبرستون!

داشتم حرفشو تجزیه و تحلیل می کردم که بالشو تو سرم کوبید و با صدای حرصی ادامه داد:

-مگه قرار نبود بریم به اون شرکت سر بزنیم؟

گیج پرسیدم:

-شرکت؟!!

هنوز آنیتا چیزی نگفته بود که یکی تو سرم کوبیدم و گفتم:

-وای شرکت!

با عجله بلند شدم که پتو به پام گیر کرد و رو نشیمنگاه محترمه افتادم. با درد شدیدی که تو اون

ناحیه پیچید آخی گفتم که آنیتا خنده بلندی کرد.

_ حقته، الانم زود باش!

با کلی آخ و اوخ بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد انجام کارای خصوصی، دست و صورتمو

شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

دردم یکم کم شده بود و تا تموم شدن صبحانه کمترم می شد. یه تیپ رسمی و مناسب زدم و از اتاق بیرون رفتم؛ آنیتا حاضر و آماده نشست و صبحانه می خورد. منم به آنیتا ملحق شدم و بعد خوردن صبحانه دوتایی از خونه بیرون زدیم. هر دو استرس زیادی داشتیم و من به عادت همیشگیم دل درد گرفته بودم. از این عادت متنفر بودم، اما چاره ای جز تحملش نداشتم.

نیم ساعت تا رسیدن به شرکت مورد نظر راه بود و این نیم ساعت، با جون کندن تموم شد. از تاکسی پیاده شدیم و جلوی شرکت وایسادیم؛ نمای بیرونی شرکت خیلی خوشگل بود و عالی برای یه لحظه بود.

به آسمون نگاه کردم و آرام گفتم:

-اوس کریم خودت هومونو داشته باش.

بعد گفتن این با آنیتا وارد شرکت شدیم. به سمت منشی که اونجا بود رفتیم و سلام کردیم. بر خلاف تموم منشی هایی که تو این چند وقت دیده بودم، صورت ساده و مهربونی داشت و آرایش چندانی هم نداشت.

با خوشرویی جوابمونو داد و وقتی آنیتا دلیل اومدنمونو توضیح داد، گفت:

-خیلیم عالی! الان مدیر عامل شرکت میاد، اومد برین تو و فرمای استخدامو پر کنین.

به گفتش عمل کردیم و تا اومدن مدیر عامل روی صندلی های موجود، نشستیم.

نمی دونم چقد گذشته بود که با صدای قدمایی سرمو چرخوندم که یه پسرکت و شلواری شیک بیست و شیش، هفت ساله رو دیدم.

به سمت منشی رفت و بعد از کمی حرف زدن که نشنیدم، منشی با صدای بلندی به ما اشاره کرد و گفت:

-اقای الیاسی، این خانوما برای استخدام اومدن.

سرشو به سمت ما برگردوند و سلام کرد و پشت بندش به منشی گفت:

-یه ریح دیگه بفرستیدشون تو اتاقم.

منشی چشمی گفت و ماهم منتظر نشستیم تا یه ریح تموم بشه و زودتر فرمو پر کنیم.

تلفن روی میز منشی زنگ خورد و منشی بعد حرف زدن، اطلاع داد که الان می تونیم بریم.

بلند شدیم و با هزار سلام و صلوات در زدیم و با بفرمایید الیاسی، وارد اتاق شدیم.

با دعوتش روی مبلائی جلوی میزنش نشستیم.

دستاشو تو هم حلقه کرد و روی میز گذاشت.

بعد پرسیدن چند تا سوال، در حالی که فرمارو بهمون می داد گفت:

-این فرمارو پر کنید.

فرمو از دستش گرفتم که ادامه داد:

-با توجه به چیزایی که گفتین، شما به مدت یه ماه، به صورت آزمایشی اینجا کار می کنین. اگر

که از کاراتون راضی بودیم، به طور دائمی استخدام میشین. مشکلی که ندارین.

_ خیر مشکلی نیست.

با گفتن این حرف مشغول کردن فرم شدم. پنج دقیقه پر کردن فرم طول کشید.

بلند شدیمو فرمارو روی میز گذاشتیم. الیاسی دست دراز کرد، فرمارو برداشتو بعد یه نگاه اجمالی

بهشون گفت:

-فردا راس ساعت هشت تو شرکت باشید.

سری به نشونه تایید تکون دادم و چشمی گفتم.

خیلی خودمو نگه داشته بودم که از خوشحالی جیغ نزدم.

خیلی خانوم وار از اتاق الیاسی بیرون اومدیم و بعد خداحافظی از منشی خوش بر و رو، از شرکت

بیرون زدیم. همین که پامونو از در شرکت بیرون گذاشتیم جیغ بلندی زدیم که خیلیا با تعجب

نگامون کردن.

اونقدر از خودمون مطمئن بودم، که می دونستم یه ماه بگذره به صورت دائمی استخدام میشیم.

نهارو آنیتا مهمونم کرد، یکم ناپرهیزی می کردیم به جایی بر نمی خورد. هر چند که هر ماه کلی

پول با حسابمون می ریختن.

بعد یه نهار عالی، به خرید رفتیم و چند دست مانتو، شلوار و مقنعه با رنگا و مدلای مختلف

خریدیم. بعد از کلی خرید، گشتن و جنگولک بازی، به خونه برگشتیم و دوتایی بی هوش افتادیم.

مقنعه امو راست و ریست کردم؛ از اتاق بیرون رفتمو بعد خوردن صبحانه، از خونه بیرون زدیم.

راس ساعت هشت جلوی شرکت بودیم و استرس توی وجودمون بی داد می کرد، که این واسه

اولین روز کاری عادی بود.

با ورودمون به شرکت، منشی که فهمیدیم اسمش لیلاست، به استقبالمون اومد و مارو به بخشی

که مربوط به کارمون بود، راهنمایی کرد.

تا ظهر کارامونو هماهنگ کردیم و با بیشتر کارمندا آشنا شدیم. تنها کسی که هنوز برامون مجهول بود، رئیس شرکتی بود که آوازه غرور و اخلاق گندش رو خیلی شنیدیم. با همه اینا کنجکاو دیدنش نبودم، چون اصل مهم زندگی من، از اون اتفاق به بعد هدفم شد. توی زندگی من جایی واسه جنس مذکر و خودخواهیش نبود.

روزها در پی هم می گذشتن و تلاش ما هر روز بیشتر از دیروز می شد. با تمام وجود تلاش می کردیم تا این یه ماه بگذره و ما به عنوان کارمند دائمی استخدام بشیم. امروز 15 روز از اومدنمون به شرکت می گذشت و بالاخره قرار بود که رئیس شرکت بیاد. برای همینم یه جلسه با حضور تمام کارمندا و کارکنای شرکت ترتیب داده بود. _ نیاز زود باش، رئیس الان می رسه.

نقشه هایی که دم دستم بودو یه گوشه میز گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم. همهمه ای که توی شرکت پیچیده بود، برام تازگی داشت.

همه یه جورایی استرس داشتن و از این ور شرکت به اون ور شرکت می دویدن. بر خلاف همیشه استرس نداشتم، ولی آنیتا برعکس من بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.

وارد اتاق جلسه شدیم و بعد سلام کردن به بقیه، به سمت دو تا صندلی خالی رفتیم و کنار هم نشستیم. گوشیمو در آوردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم؛ به طور ناگهانی همهمه توی سالن جای خودشو به سکوتی چند دقیقه ای داد و بعدشم سلام سلام هایی بود، که پشت سرهم به گوش می رسیدن.

به تبعیت از بقیه بلند شدم و چشم گردوندم تا اسطوره غروری که این چند روز زیاد حرفشو شنیده بودم، ببینم؛ اما تنها چیزی که دیدم یه پسره با کت و شلوار سرمه ای بود، که پشتش بهم بود.

ذهنیتی از صورتش نداشتم، اما قد و بالاش خوشکل بود و الان جاش بود که بگم، هیکلو ببین جون بابا!

برگشتنش همانا و مات شدن من همانا...

چشماشو گردوندو روی من ثابت موند؛ همون تیله های رنگی، همون رنگی که یه روزی من بهشون دل بسته بودم...

هجوم خاطرات تلخ و اون اتفاقات کذایی، بغضو تو گلوم نشوند. کم کم نم اشک تو چشمم نشست و کل تنم یخ بست. تموم حرفا و کاراش تو ذهنم تداعی شد.

_یه دختر چقد می تونه خراب باشه؟! واقعا از دختری که میاد خودش پیشنهاد دوستی میده چه انتظاری میره؟

سرم به دوران افتاد، نفسام نامنظم شده بودن و چشم سیاهی می رفت. دستمو به شقیقه هام گرفتم.

_چند تا پسرو اینجوری گول زدی؟

پاهام تحمل وزنمو نداشتن و با زانو روی زمین افتادم. جمع متشنج شده بود و آنیتا با گریه صدام می کرد، اما قدرت خاطرات تیلو و اون اتفاق بیشتر از این بود که بتونم شکستش بدم. بازم یه شوک عصبی! یادآوری آخرین حرفش ضربه نهاییو زد.

_واقعا تو پیش خودت چی فکر کردی؟ اینکه الان میای پیش من و بهم ابراز علاقه می کنی و من با آغوش باز می پذیرمت؟! من تورو می خوام چی کار؟ دختری که خودش به یه پسر ابراز علاقه کنه چی ازش در میاد به جز اینکه همزمان با چند تا پسر باشه؟ اشتباه اومدی من باه*ر*...ها نمی برم.

چشمام بسته شد و دوباره همون تاریکی آشنا و همون شوک عصبی همیشگی!...

_خانوم دکتر سلیمی، به بخش سی سی یو، خانوم دکتر سلیمی به بخش سی سی یو... چشمامو آروم باز کردم؛ اولین چیزی که دیدم سرم بالای سرم بود. بوی الکل و دیوارای سفیدو خوب می شناختم. این حال و روز خودمم برام تازگی نداشت، خیلی وقت بود اینا جزوی از زندگی من شده بودن.

دست چپم گرم گرم بود و هرم نفسای کسی روش پخش می شد. سرمو بر گردوندمو رفیق جون جونیمو دیدم؛ کسی که اگه بیشتر از من زجر نکشیده باشه، کمتر نبوده.

ضعفمو همه دیدن، با چه رویی باید بر می گشتم تو اون شرکتی که امروز چنین افتضاحی به بار آوردم. اخراجم نشده باشیم خوبه!

با این فکر آه از نهادم بلند شد؛ آنیتا این چند روزه واسه پیدا شدن کار خیلی خوشحال بود، اگه بخاطر من اخراج می شد، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم!

داشتم به مریضی که تخت بغلیم بود نگاه می کردم که در باز شد و پرستار وارد اتاق شد؛ با دیدن چشمای بازم گفت:

-به هوش اومدی خانومی؟ حالت خوبه؟

سری به نشونه بله تکون دادم؛ هیچ وقت کسی نفهمید که من جسمم مریض نیست، من از درون مریضم و حالم بده. حال روحم خوب نیست، قلب شکسته ام آسیب دیده و مریضه! با صدای پرستار آنیتا هم بلند شد و با دیدن چشمای بازم، محکم بغلم کرد و دم گوشم خداروشکری گفت.

ازم جدا شد و از پرستار پرسید:

-حالش خوبه؟! کی می تونیم ببریمش؟

پرستار نگاهی به سرم کرد و بعد چک کردنش جواب داد:

-حدود یه ساعت دیگه، وقتی سرمش تموم بشه، می تونید ببریدش.

تشکری کرد و روی صندلیش نشست. پرستار مریضای دیگه ای که تو اتاق بودن و چک کرد و بعد تزریق چند تا آمپول به سرما، از اتاق بیرون رفت.

آنیتا دستمو تو دستاش گرفت و آروم پرسید:

-نیاز چرا باز حالت بد شد؟

با کلافگی گفتم:

-آنیتا از دست خودم خسته شدم، هر چیزی تیلو رو یادم میاره! با افتضاحی که امروز بار آوردم دیگه روم همیشه پامو تو شرکت بزارم...

آنیتا وسط حرفم پرید.

_به خواست خودت و از قصد نبوده که، مریض بودی و فشارت افتاده.

غمگین نگاهش کردم.

_تا این حد ضایع؟!!

با حالت استفهام نگاه کرد که ادامه دادم:

-تا این حد ضایع که تا چشمم به چشمای رئیس افتاد بیهوش شدم؟! آنیتا دلم فقط مرگ می خواد، نمی دونم کی این زجر و عذاب تموم میشه. اعصابم انقد متشنج شده که با هر چیز کوچیکی، دچار شوک عصبی میشم. فقط یه تشابه رنگی چشمای رئیس باعث شد حال و روزم

این بشه، باعث شد که تموم اتفاقات نه سال پیش، تموم حرفا و تحقیرا دوباره تو ذهنم جون بگیرن و زمینم بزبن.

آنیتا که حالا دلیل شوک عصبی امروزمو فهمیده بود، دستمو بیشتر فشرد.

من هر بار بهت گفتم یه جوری در رفتی و به حرفام توجه نکردی، داری به خودت تلقین می کنی که نمی تونم. تلقین خطرناک تر از هر اسلحه ای، می تونه آدمو به یه قدمی مرگ برسونه و بر عکس می تونه سلاح خوشبختی یه آدم باشه؛ مهم اینه که تو چیو به خودت تلقین می کنی! تو حتی یه قدمم برای در اومدن از این حال و روز برداشتی و تا وقتی که تو خودت نخوای، کاری از دست کسی بر نییاد.

تموم حرفاشو قبول داشتم؛ می دونستم تا خودم نخوام نمیشه، ولی هضمشون حتی بعد نه سال واسم سخت بود. اگه خانواده ام کنارم بودن شاید می تونستم، ولی وقتی سردی بابا رو نسبت به خودم می بینم، فراموش کردن و از یاد بردن سخت میشه.

ترجیح دادم فقط سکوت کنم و ممنون آنیتا شدم که دیگه چیزی نگفت.

با تموم شدن سرم، آنیتا رفت و با پرستار برگشت. پرستار با دقت هر چه تمام تر کاراشو انجام داد و رفت. با کمک آنیتا بلند شدمو از بیمارستان بیرون اومدیم.

دومین ماه تابستون بود و هوا به شدت گرم بود.

واسه اولین تاکسی دست بلند کردیم و سوار شدیم. از اونجایی هم که ما شانس نداریم، توی ترافیک سنگین گیر کردیم و یه ساعت و نیم معطل شدیم.

وقتی ماشین دم در خونه توقف کرد، نفس راحتی کشیدم و خدارو شکر کردم که بالاخره رسیدیم. کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم.

با ورودمون به خونه، اولین کاری که کردم، خوردن یه لیوان شربت خنک بود.

درسته تازه از بیمارستان مرخص شده بودمو باید استراحت می کردم، ولی تو این هوای گرمو ترافیکی که بودیم، هیچ جوهره نمی شد قید این شربت و زد.

بعد خوردن شربت، به حموم رفتم تا هم بوی الکی که هنوز احساسش می کردم از بین بره و هم از این حال و روز مزخرفم دربیام. فردا باید یه نیاز دیگه می شدم، نباید با این کارام برای خودم ترحم بخرم، بهتر از هر کسی می دونم که چقد از ترحم متنفرم.

یه حمامه یه ساعته تموم خستگیو از تنم بیرون برد. هوا رو به تاریکی می رفت و کم کم وقت شام بود، اما از اونجایی که آنیتا خسته بود، تصمیم گرفتم خودم شام رو بپزم.

بخاطر آنیتاهم که شده باید یکم تغییر کنم، نباید اونم با خودم زجر بدم و ناراحت کنم. غذای مورد علاقه آنیتا ماکارونی بود، پس تصمیم گرفتم همونو درست کنم. دست به کار شدمو بعد در آوردن مواد لازم، شروع به پختنش کردم.

بوی ماکارونی توی خونه پیچیده بود و شکم فلک زده ام که از صبح چیزی نخورده بود، به قار و قور افتاده بود.

دیسو برداشتم؛ ماکارونیو توی اون ریختمو یه دونه جعفری ام روش گذاشتم تا مثلاً تزئین شده باشه .

در حال چیدن میز بودم که سر و کله آنیتا پیدا شد. اولین قدمو که توی آشپزخونه گذاشت، پره های بینیشو گشاد کرد و بو کشید.

بعدم با لذت چشماشو باز کرد و تشکری کرد.

روی صندلی همیشگیش نشست و مثل غذا ندیده ها و گرسنه های سوماتی به جون ماکارونی افتاد.

به این حرکاتش خندیدمو مشغول خوردن ماکارونی شدم.

اون شب، سعی کردم بخاطر آنیتاهم شده خوش باشم و بخندم؛ تصمیم برای عوض شدنم حتمی بود. باید بین گذشته و آینده دیوار می کشیدمو بهتر بود به جای اینکه ناله کنم از بخت بدم، بگم چه خوب شد که عبرت گرفتم از اون اتفاق و فهمیدم که هیچ وقت نباید عجولانه تصمیم بگیرم.

همزمان با نقشه جدیدی که تو دستم بودو نگاهش می کردم، به سمت اتاق می رفتم که به یکی برخورد کردم.

بدون اینکه به شخص نگاه کنم، خم شدم تا نقشه رو بردارم. کاغذ نقشه رو صاف کردم و بعد کسب اطمینان از اینکه پاره نشده باشه، سرمو بلند کردم تا از کسی که باهاش برخورد کردم، عذرخواهی کنم.

با بلند کردن سرم، مات شدم؛ یه مرد ریش و سیبیل دار که یه عینک گنده رو چشمش و یه کلاه لبه دار سرش بود.

سعی کردم ضایح نگاه نکنم تا معذب نشه، هرچند که کلی از این سر و وضع تعجب کرده بود.

بنا به رسم احترام معذرت خواهی کردم و از کنارش گذشتم.

نقشه ای که تو دستم بود، باید کامل می شد و مطمئن بودم که برای تست کردن ما بود، وگرنه علت دیگه ای نداشت که این نقشه رو به من بسپرن.

تموم دقت و تمرکز روی نقشه گذاشتم و اونطور که باید کاملش کردم. با تموم شدنش سرمو بلند کردم که گردنم درد گرفت.

یکم حرکت و ماساژش دادم تا به حالت قبل برگرده و از دردش کاسته بشه.

کاغذو بلند کردم جلوی چشمم نگه داشتم، به نظر خودم که مشکلی نداشت و خیلی عالی کشیده بودم.

به گفته الیاسی باید بعد اتمامش اینو برای رئیس شرکت می بردم تا اون نگاه کنه و نظر بده.

با اعتماد به نفسی که عالی بودن نقشه تو من ایجاد کرده بود، به سمت اتاق رئیس رفتم.

بعد اطلاع منشی، در زدم و با بیاتوی رئیس وارد شدم.

اولین قدمو که تو اتاق گذاشتم، اعتماد به نفسم دود شد و به هوا رفت. چشمماش انقد سرد و بی روح و صورتش انقد جدی بود که آدم خود به خود استرس می گرفت.

با صدایی که سعی کردم نلرزه و آثار استرس توش مشهود نباشه، سلام کردم.

تو چشمم زل زد و سری تکون داد که به خاطر بی ادبیش تو دلم کلی فحشش دادم.

برای اینکه زودتر کارم تموم شه و از این اتاق ترسناک بیرون برم، فوراً رفتم سر اصل مطلب.

خواستم فامیلیشو بگم که یهو یادم اومد من اصلاً اسم و فامیلی اینو نمی دونم.

داشتم روی میز دنبال اسمش می گشتم که دست برد و قطعه طلایی رنگی، که روش به طور برجسته نوشته شده بود سیاوش آرسام، جلو آورد و با صدایی جدی و سرد گفت:

-دنبال این می گردی!؟

بخاطر این سوتی عظیم از دست خودم عصبی شدم، ولی برای اینکه نفهمه ضایع کرده خونسرد گفتم:

-بله، دنبالش می گشتم.

خونسرد نگام کرد و با کنایه جواب داد:

-می دونستم، بالاخره جلسه اون روز غش کردی و نرسیدی به اینکه بفهمی رئیس کیه.

در نهایت بیشعوری حرفشو زد و من گیر افتادم بین دوراهی که نقشه ای که دستم بود و بکنم تو حلقش یا با احترام جواب بدم، که به طبع راه دوم عاقلانه تر بود، نباید باهاش لج می کردم.

_درسته، حالم خوب نبود و بابت متشنج شدن جو جلسه، عذر می خوام.

به پشتی صندلی تکیه داد.

_ بهتره که دیگه تکرار نشه، ما اینجا جایی واسه کارمندای بیمار و دست و پاچلفتی نداریم.
پس وقتی نقشه از دستم افتاده بود، دیده و اونو تو سرم می کوبه. کسی نیست بگه خاک تو
سرت نیاز یکم حواستو جمع کن سوژه یه آدم خوشکل و... خوشکل چیه؟ این گند اخلاق بیشعور
کجاش خوشکله؟!

_ حواستون به منه؟!

به خودم اومدم و گیج گفتم:

-آره یعنی نه!

اخماشو تو هم کشید.

_ پس باید خود درگیری و حواس پرتی رو هم به صفات اضافه کنیم، بهتره دیگه...

ناخود آگاه با حرص، وسط حرفاش پریدم:

-آقای الیاسی گفتن که این نقشه رو به شما نشون بدم.

نقشه رو روی میزش گذاشتم که بی توجه به اون گفت:

-کسی وسط حرف رئیسش نمی پره.

خدایا یا منو بکش یا باز منو بکش! آنیتا و نبود کار دست منو بسته بود، وگرنه الان بهش نشون
می دادم که نیاز کیه! البته نیاز چنان کسیم نیستا، نه زبونی دارم، نه زیادی مغرورم، نه لجبازم و
نه شیطونم، کلا یه آدم اضافی رو کره زمینم؛ خدا صرفا منو گذاشته مردم نگام کنن و عبرت
بگیرن.

وقتی دید سکوت کردم، دست برد و نقشه رو برداشت؛ بعد یکم بررسی روی میز گذاشت و نگام
کرد. از توی نگاهش نمی شد هیچی رو خوند، نگاهش خنثی و تهی از هر حسی بود.
منتظر نگاه کردم که سکوتو شکست، ولی ای کاش که لال می شد و با این حرف سکوتو نمی
شکست.

_ در حدی که باید باشه نیست! باید برای استخدام شدن تو این شرکت بیشتر تلاش کنی.

مثل لاستیک ماشین پنچر شدم؛ بعد چند دقیقه از شوک در اومدم.

_ حرفتون کاملا درسته، ولی جاهایی که اشکال داره رو نشونم بدین، تا بفهمم.

برای یه لحظه شوکه شدنش رو دیدم، اما خودشو نباخت.

_ من وقت این کارارو ندارم.

لبخند ملیحی رو لبام نشوندم و گفتم:

-پس خیلیا واسه شما وقت نداشتن!

اخمشو غلیظ کرد.

منظور؟!

شونه ای بالا انداختم.

_منظور خاصی نداشتم، اگر منظوری بوده باشه، شما گرفتید.

به سمتم براق شد.

_اینجا کسی حق کلکل با رئیس، که من باشمو نداره!

لبخندمو پر رنگ تر کردم با لحن ملایمی گفتم:

-الان به نظرتون من کلکل کردم؟!_

پرونده ای رو جلو کشید و خودشو باهاش مشغول کرد.

_می تونی بری، دیگه این رفتار تکرار نشه.

با گفتن فعلا، از اتاق بیرون اومدمو به سمت اتاق خودمون رفتیم. آنیتا دیروز نقشه رو کامل کرده

بود و گویا جناب آرسام، به اون گیر نداده بود.

معلوم شد که با من سر هیچی مشکل پیدا کرده؛ تا سر حد مرگ از این آدمای عقده ای بدم

میاد.

با اعصابی خورد وارد اتاق شدمو نقشه رو روی میز کوبیدم. آنیتا با دیدن وضعم جلو اومد و با

نگرانی پرسید:

-چی شده باز؟!_

اخمامو تو هم کشیدم.

_ آنیتا به قرآن به خاطر تو نبود می زدم فک مک این پسره رئیس گند اخلاقو میاوردم پایین.

نقشه رو بالا بردم، روبه روش نگه داشتم و ادامه دادم:

-آخه این کجاش مشکل داره؟! نه تو بگو کجاش مشکل داره؟

دوباره روی میز گذاشتمش.

_ سر یه غش کردن دیروزم کلی تیکه انداخت.

آنیتا چشم و ابرویی اومد که بی توجه بهش ادامه دادم:

- چیه چشم و ابرو میای؟ کلی حرصم دادن بزار من یه بار حرصمو خالی کنم. آدم چقدر می تونه نفهم باشه که درک نکنه من از قصد غش نکردم.
آنیتا شروع کرد به سرفه کردن و بعدم آروم گفت:
- آقای الیاسی!
با همین یه حرفش کیش و مات شدم؛ هم خودمو بدبخت کردم، هم آنیتای بیچاره رو که کلی دلشو به این کار خوش کرده بود.
آروم شروع به حرف زدن کردم:
- البته می دونی، حقم داشته، هر چی نباشه اون بهتر می دونه و با تجربه تره!
لبای آنیتا به لبخند کش اومد، اما زود جمع و جورش کرد و به الیاسی سلام کرد.
منم طی یه حرکت خیلی ضایع چرخیدم و گفتم:
- عه سلام آقای الیاسی، حالتون خوبه، از کی اینجایید؟!
الیاسی که از این لحن و نیش تا بناگوش باز من خنده اش گرفته بود، دستی دور لبش کشید.
_ سلام، ممنونم! از همون وقتی که داشتید سیاوشو مورد الطافتون قرار می دادید.
با حالت زاری نگاه کردم و آروم گفتم:
- کی پیام واسه تحویل استعفا نامه؟
نتونست جلوی خنده اش و بگیره و آرومو مردونه خندید. پشت بندش با صدایی که رگه های خنده توش دیده می شد، گفت:
- لازم نیست؛ نقشه تونو نشونم بدین ببینم چطوره!
پوکر فیس نقشه رو برداشتم و به دستش دادم.
_ آقای آرسام گفتن که مشکل داره.
متوجه طعنه کلامم شد و با لبخند، سری تکون داد. بعد یکم بررسی سرشو بلند کرد و گفت:
- نقشه تون کامله، فردا به صورت دائمی استخدام میشین.
با تعجب نگاه کردم.
_ ولی...
حرفمو قطع کرد.
_ سیاوش از حواس پرتی، بی نظمی و حاضر جوابی متنفره! بخاطر همینم اینو بهتون گفته.
خودشم الان منو فرستاد، البته بین خودمون بمونه.

لبخند جذابشو چاشنی حرفاش کرد و با گفتن خسته نباشید، از اتاق بیرون رفت.
با رفتنش آنیثارو صدا کردم.

_ آنیتا!

وقتی دیدم جواب نداد برگشتم سمتش و یه دونه تو کمرش کوبیدم. همونطور که مسیر رفتن
الیاسی رو نگاه می کرد، گفت:

-وایی خنده هاش چه خوشکل و مردونه است.

با تعجب سرمو برگردوندمو آنیتا رو نگاه کردم. کم کم لبخندش کمرنگ شد و با چند تا سرفه
گفت:

-من برم چایی بیارم واسه خودم، تو می خوری؟

گیج سرمو به نشونه آره تکون دادمو اونم از خدا خواسته، زود از اتاق بیرون رفت.

فکر نمی کنم تو این مدت کم عشقی به وجود اومده باشه، اما اگر به وجود اومده باشه، امیدوارم
سرنوشت عشقش مثل من نباشه.

از ته دل دعا کردم که هر چه به صلاحشه براش اتفاق بیفته؛ آنیتا واسه من بیشتر از یه دوست
بود. بخاطر من اومده بود تهران و با من زندگی می کرد.

اگه خدایی نکرده فقط یه لحظه ناراحتیشو ببینم دیوونه می شمو بعیدم نیست یه بلایی سر
کسی که ناراحتش کرده بیارم.

اومدم برم بشینم که نگاهم به نقشه ام افتاد؛ نفس عمیقی کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم.
سیاوش آرسام ضد حال، طرف معلوم نیست با خودش چند چنده. حالا من سر یه جلسه
اینجوری افتادم غش کردم، این همه تیکه انداختن داشت؟! خوبه باهاش کلکل نکردم.

بین حرص خوردنام یه دفعه ای نیشم تا بناگوش باز شد؛ همین که قبول کرده بود نقشه ام عالیه
و الیاسی رو دنبال فرستاده، خودش خیلیه!

بهتره فکرمو با حرصایی که از دستش خوردم، درگیر و اعصابمو خورد نکنم.

روی صندلیم نشستم و مشغول بررسی نقشه ها شدم. تازه شروع کرده بودم که آنیتا با دو لیوان
چایی برگشت و یکیشو جلوی من و اون یکی رو، جلوی خودش گذاشت.

نگامو به بخاری که از روی چایی بلند می شد، دوختم. یه دفعه ای یاد خونه افتادم؛ چای های
مادرم و دعواهامون سر اینکه، من نباید زیاد چایی بخورم. هر بار با اینکه می دونستم به حرفم

گوش نمی کنه، بازم لج می کردم.

چقد دلتنگشون بودمو فقط خدا می دونه! نه ساله که سهمم از مامان یه صدای نگران و از بابا...
از بابا چیزی ندارم جز یه عکسی که هر شب نگاهش می کنم.
یه قطره اشک از چشمم چکید و روی میز افتاد.
زود صورتمو پاک کردم تا آنیتا متوجه نشه و نگرانم نشه. خیر سرمون باید بخاطر اینکه داریم به
عنوان کارمند دائمی استخدام میشیم، جشن بگیریم.
آنیتا که کلا تو هیروت بود و منم که مثل همیشه فاز ناله برداشتم؛ اصلا من یه روزو بدون اشک
ریختن نمی تونم زندگی کنم. چند وقته دارم فکر می کنم که با اشک رفیقای فاب شدیم.
تصمیم گرفتم امشب، به مناسبت استخدام شدنمون، آنیتا رو برای شام مهمون کنم.
سرمو بلند کردم ساعتو نگاه کردم؛ یه ساعت تا پایان ساعت کاریمون مونده بود.
آنیتا رو نگاه کردم صدایش زدم؛ وقتی دیدم جوابی نداد، واسه دومین بار صدایش زدم.
ولی انگار آنیتا بدجور تو هوای خنده الیاسی سیر می کرد که حواسش اینجا نبود.
پاک کنی که روی میز بودو برداشتم و به سمتش پرت کردم، که به شقیقه اش برخورد کرد.
دستشو به شقیقه اش گرفت و نالید:
-بمیری وحشی، چی می خوای؟!
_ می بینم هوای خنده الیاسی بهت ساخته که نمی خوای ازش دل بکنی.
دستپاچه شد و لبخند نیم بندی زد.
_ چرت نگو، فکرم یه جای دیگه بود.
لبخند حرص دراری روی لبم نشووندم؛ مدادی که تو دستم بود و تو هوا چرخوندم و چرخ می
صندلی دادم.
_ منم که پشت گوشام مخملی!
شکلاتی که دم دستش بود و پرت کرد سمتم، که خندیدمو جاخالی دادم.
_ حالا اینارو ولش، امشب شام مهمون منی!
خوشحال شد که بحث عوض شده و گفت:
-واقعا؟! کجا؟
_ یه جای خوب!
چشماشو ریز کرد و موشکافانه پرسید:
-اون وقت چی شده که تو دست و دلباز شدی؟

قری به گردنم دادم.

_ من همیشه دست و دل باز بودم.

پشت چشمی نازک کرد و مشغول انجام کارش شد. یه ساعت به سرعت برق و باد گذشت و ما، وسایلمونو جمع کردیم و از شرکت بیرون اومدیم. سوار تاکسی شدیم و من، آدرس آپارتمانمونو دادم.

اول رفتیم خونه و لباسمونو عوض کردیم؛ بعدشم به رستوران رفتیم. با رسیدن به رستوران از تاکسی پیاده شدیم و وارد شدیم. یه رستوران شیک بود، که غذاهاش گرونم بودن، ولی یه روز ناپرهیزی به جایی بر نمی خورد اونم حالا که کار پیدا کردیم.

سر یه میز تو گوشه رستوران نشستیم؛ گارسون روی میزمون اومد و سفارشامونو گرفت. صدای آهنگ خیلی قشنگی توی رستوران پیچیده بود و منو آنیتا توی سکوت، بهش گوش می کردیم.

دیدمت از دور، خسته بود پاهات

تا نگات کردم، وای از اون چشمت

گفتی از دست، این آدما خستم

زخمتو شستم، بالتو بستم

حالا می بینم، توی دیوونه

فکر پروازی، دور از این خونه

نرو زندونیت کنن باز

گم نشو تو فکر پرواز

نزار بمونه غمت

رو دلم عشق دردسر ساز

نرو زندونیت کنن باز

گم نشو تو فکر پرواز

نزار بمونه غمت

رو دلم عشق دردسر ساز

چرا انقد، گرفتار توام

نمی دونی، نمی دونم

میگی باید، برم اما
نمی تونی، نمی تونم
نرو زندونیت کنن باز
گم نشو تو فکر پرواز
نزار بمونه غمت
رو دلم عشق دردسر ساز
نرو زندونیت کنن باز
گم نشو تو فکر پرواز
نزار بمونه غمت
رو دلم عشق دردسر ساز
نرو زندونیت کنن باز
گم نشو تو فکر پرواز
نزار بمونه غمت
رو دلم عشق دردسر ساز
(علی یاسینی%پرواز)

آهنگش تموم شد و یه ربع بعدش، غذاهامونو سر میز آوردن. بعد خوردن غذا آنیتا پیشنهاد رفتن به شهربازیو داد، که چون خیلی وقت بود نرفته بودم، پیشنهادو رو هوا زدم و به سمت شهربازی راه افتادیم.

عاشق هیجان بودم و بیشتر وسایلی هیجانی رو سوار شدم. تا می تونستم جیغ زدم؛ چه از ترس، چه برای خالی کردن حرصایی که تو این نه سال خوردم و با همین جیغا سبک سبک شدم. ساعت نزدیکای یک شب بود که عزم برگشتن به خونه رو کردیم. خواستم تاکسی بگیرم که آنیتا نداشت و گفت که پیاده برگردیم.

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

-آخه عقل کل می دونی از اینجا تا آپارتمانمون چقد راهه؟! -

آنیتا دستشو به کمرش زدو پوفی کرد.

-راست میگیا! ولی خب بیا یه کمشو پیاده بریم.

برای اینکه دلشو نشکنم، قبول کردم و دست تو دست هم شروع به پیاده روی کردیم. انتهای خیابون شهربازی بودیم که دو تا پسر لات، جلومونو گرفتن.

اول خواستیم با بی اعتنایی از کنارشون رد شیم، که نداشتن و یکیشون محکم مچ دستمو گرفت. پامو بلند کردم و یه دونه زیر شکمش زدم که دستمو ول کرد. از این فرصت استفاده کردم و محکم دویدم و دست آنیتارو هم کشیدم.

اونی که زده بودمش، وقتی دید داریم فرار می کنیم، بلند داد زد و به اون یکی گفت:
-ممد بگیرشون فرار کردن.

با شنیدن این سرعتمونو بیشتر کردم؛ صدای پاهایی که پشت سرمون می اومد، نشون می داد که دنبالمون.

دیگه نفس کم آورده بودیمو سرعتمون کم شده بود. یه دفعه ای آنیتا پاش پیچ خورد و روی زمین افتاد. کنارش زانو زدم و دستپاچه گفتم:

-چت شد آنیتا، خوبی؟

با درد ناله کرد:

-نیاز پام، پام خیلی درد می کنه.

از ترس رو به موت بودم و چیزی نمونده بود که پسری که دنبالمون بود، بهمون برسه.

پای آنیتاهم وضعمونو بدتر کرد. دستشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم که افتاد و با گریه گفت:
-نمی تونم... نمی تونم بلند شم.

کنارش نشستم و صورتشو با دستام قاب گرفتم.

_ آنیتا جان من بلند شو، الان می رسن.

_ نیاز نمی تونم، پام دردش زیاده.

لعنتی گفتم و دنبال چاره دیگه ای می گشتم که پسره تو همون لحظه بهمون رسید و گفت:

-داشتین از دست ما فرار می کردین؟! فکر کردین به همین راحتیه؟

مات شده بودم و نمی تونستم چیزی بگم؛ آنیتا بدتر از من ترسیده بود و گریه می کرد. پسره جلو اومد و چرخى دورمون زد .

سرشو کنار گوشم آورد.

_ خب خوشکل خانم، که دوست منو می زنی ها؟!!

مشتمو محکم تو دماغش کوبیدم که خون از دماغش جاری شد. کف دستشو به دماغش زد و بهش نگاه کرد. نیشخندی زد و به سمتم اومد و محکم بازومو گرفت.

آنیتا با گریه داد زد:

-ولش کن، کاری باهاش نداشته باش!

با عصبانیت چرخید سمت آنیتا و گفت:

-تو خفه شو!

عصبانی شدم و داد زدم:

-باهاش درست حرف بزن.

پاشو بالا آورد و لگدی به پام زد که صدای دادم به هوا رفت. موهامو تو دستاش گرفت و کنار گوشم غرید:

-تو یکی خفه شو!

اشکایی که به زور تا الان کنترلشون کرده بودم، باریدن و اون پسره با دیدنشون غرق لذت شد. حالم از خودم به هم خورد، از اینکه هیچ وقت نتونستم دختر محکمی باشم، از اینکه نمی تونم مثل خلیا جلوی پسرا وایسم.

صدای چاقوی ضامن دار و پشت بندش برق چاقو، نفسمو بند آورد. پشت چاقو رو روی صورتم کشید و گفت:

-نظرت چیه یکم روی این صورت خوشکل نقاشی کنیم؟

خواست چاقو رو نزدیک صورتم کنه که نور ماشینی چشمامو زد. پسره با دیدن ماشین چاقو شو پشتش قایم کرد و لب زد:

-خفه میشی و چیزی نمیگی.

اما من این چیزا حالیم نبود، اونم الانی که با دیدن ماشین کورسوی امیدی برای نجات، ته دلم حس کرده بودم.

توی یه لحظه بلند جیغ زدم و کمک خواستم. پسره محکم دهنمو گرفت، اما آنیتا این بار به جای من جیغ زد.

ماشین با شنیدن صدای جیغامون نگه داشت؛ یه پسر پیاده شد و اومد یقه این پسر لاته رو گرفت و تو صورتش غرید:

-چه غلطی داری می کنی بی ناموس!؟

پشت بندش صدای جیخ یه دختر اومد:

-سیاوش ولش کن.

ولی انگار سیاوش گوشش نمی شنید، چون دوتا محکم خوابوند تو گوش پسرو یه لگد، به ساق پاش زد.

پسره که دید وضعیت خطریه، دو پا داشت، دوتای دیگه هم قرض گرفت و فرار کرد.

سیاوش چرخید و ما با دیدن صورتش، چشمامون اندازه نعلبکی گشاد شد. قدرت تکلممو از دست داده بودم و زبونم نمی چرخید، سلام یا تشکر کنم.

اما در مقابل، سیاوش آرسام، با همون چشمای یخی نگاهشو بهمون دوخته بود. آنیتا زودتر از من به خودش اومد و سلام کرد.

با سلام آنیتا، منم از بهت در اومدم و دستپاچه سلام کردم. چند ثانیه ای از سلام دادنمون نگذشت خواستم زبون باز کنم و بابت کمکش تشکر کنم که با عصبانیت داد زد:

-نصفه شبی تو این خیابون خلوت چه غلطی می کنین که این پسرا اینطوری دنبالتون افتادن؟

تشکری که می خواستم ازش بکنم، نوک زبونم خشک شد و حس خوبی که بابت کمکش بهم دست داده بود، جاشو به عصبانیت از خودخواهی و حرفای بی منطقیش داد. جوری حرف می زد که انگار از عمد یه پسرو دنبال خودمون راه انداختیم .

از اینکه من نشسته بودم و اون بالا سرم وایساده بود، حس خوبی نداشتم؛ برای همینم بلند شدم و روبه روش وایسام. عصبانیتیم از حرفایی که ظهر بهم زد و حرفای الانش به اوج رسید و باعث شد فراموش بکنم اون رئیس شرکته.

_ جناب آرسام یاد بگیرین یکم تو موقعیت های مختلف آدما رو درک کنین، یا کمک نکنین و یا اگه کمک کردین، اونقدر انسانیت داشته باشین تا حس خوبی که از کمکتون به بقیه دست داده رو با حرفای نیش دارتون، بهشون زهر نکنین.

اگه ما اینجاییم و اون پسرا دنبالمون افتاده بودن، به خواست خودمون نبوده و مرض نداشتیم که خودمونو تو هچل بندازیم.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-نه انگار یه چیزیم بدهکار شدیم، نرسیده بودم که الان اینجا نبودم.

پوزخندی زدم.

_ از کمک با منت و حرفای نیش دارتون ممنونم.

خواست چیزی بگه که یه دختر خوشکل از ماشین بیرون پرید و گفت:
-داداش ولشون کن، نمی بینی که رنگشون مثل گچ شده؟! به خواست خودشون نبوده که، آدمای
مریض همه جا هستن.
بعدم به سمت من اومد و ادامه داد:
-حالت خوبه عزیزم؟
نتونستم به لحن مهربونش واکنشی نشون ندم، برای همینم لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی حالم خوبه.
با یادآوری آنیتا، با نگرانی به سمتش رفتم.
_حالت خوبه آنیتا؟! پات چطوره؟
چشماشو با درد بست و نالید:
-خیلی درد می کنه!
دختر جلو اومد و گفت:
-بیا بریم درمانگاه، انگار مچ پات آسیب دیده.
با طعنه گفتم:
-مرسی عزیزم، مزاحم شما و آقای آرسام نمی شیم.
سیاوش پوزخند صدا داری زد و دستی به صورتش کشید. بعدم بدون اینکه بهمون نگاه کنه، به
خواهرش گفت:
-سایه زود باشین.
پشت بندش سوار ماشین شد و درو محکم بست.
با کمک سایه، آنیتا رو سوار ماشین کردیم و سیاوش به سمت درمانگاه روند.
مطمئن بودم فردا، روز خوبی در انتظارمون نیست و قطعا اخراج میشیم. البته با این وضع پای
آنیتا و اگر که جدی باشه، منم باید فردا مرخصی بگیرم.
آهنگ بی کلام و ملایم و بوی عطر سرد مردونه ای که توی ماشین پخش شده بود، آدمو مجبور به
خوابیدن می کرد و به زور خودمو نگه داشته بودم تا نخوابم.
سیاوش آرنج دست چپشو به شیشه تکیه داده بود و دستشو به چونش گرفته بود و با اون یکی
دستش، فرمونو گرفته بود.

ژستش خوشکل بود، ولی خودش بسی نچسب بود. آگه یه زبون درست و حسابی داشتم، مثل دخترای رمانا می پریدم بهش و آدمش می کردم؛ ولی حیف که نه زندگی من رمان بود، نه از من یه دختر زبون دراز در می اومد.

بالاخره به درمونگاه رسیدیمو با کمک سایه، آنیتا رو از ماشین پیاده و به داخل درمونگاه بردیم. دکتر بعد معاینه گفت که چیز جدی ای نیست و یه هفته باید مچ بند ببندد، تا پاش حرکت نکنه.

نسخه رو از دست دکتر گرفتم تا برم داروخانه و دارو هارو براش بگیرم. داشتم به سمت داروخونه می رفتم که سیاوش و پابه پام دیدم؛ بدون این که به روی مبارکم بیارم که باهامه وارد شدم که چون جمعیت زیادی اونجا بود، همون عقب وایسام.

یهویی نسخه رو از دستم بیرون کشید و جلو رفت. خانومی که اونجا بود، با دیدن سیاوش زود جلو اومد و با عشوه رفت تا دارو هارو براش بیاره. به طرف سیاوش رفتم که نیم نگاهی بهم کرد.

با صدای آرومی بهش توپیدم:

-میشه بگید چرا دنبال من راه افتادید؟

بدون اینکه جواب بده، با انگشتاش روی شیشه ضرب گرفت. اون قدر عصبی بودم که چاقو می زدن خونم در نمی اومد. بالاخره خانوم با دارو ها برگشت و قیمتشونو گفت. سیاوش کارتشو در آورد که کارتمو جلوتر در آوردم و خواستم بدم به خانومه، ولی نزاشت و جلو تر از من این کارو کرد.

دیدم هر چی میگم این نمی فهمه، کارتو روی میز گذاشتم، رو به خانومه کردم و گفتم:

-لطفا کارت ایشونو پس بدین، خودم حساب می کنم.

سیاوش بدون اینکه جواب منو بده، خانوم رو مخاطب قرار داد:

-خانوم لطفا زودتر حساب کنین.

تو همین عین کارت منو برداشت و تو دستش گرفت. بعد از حساب کردن و برداشتن دارو ها از داروخونه بیرون اومدیم.

کیسه دارو ها تو دست اون بود، دست بردم و کیسه دارو هارو کشیدم، اما اون ولش نکرد.

جدی و با عصبانیت گفتم:

-میشه بگین چرا پول دارو هارو حساب کردین؟! خودمون پول نداشتیم یا خواستین بعدا به وسیله اش سرمون منت بزارین؟

کیسه دارو هارو که تو دستم بود، کشید و منم باهاش کشیده شدم؛ سرشو خم کرد و تو چشم نگاه کرد.

_ دارو ها واسه تو بود؟!!

سکوت کردم و جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

-واسه تو نبود! برای دوستت بود و منم برای اون حساب کردم. به اندازه کافی روی مغز من راه رفتی، پس تا رفتنتون به خونه خفه شو و هیچی نگو.

پشت بندش کارتمو تو دستم گذاشت و جلوتر از من رفت. با رفتنش زیر لب گفتم:

-پسره بی اعصاب!

پوفی کردم و مثل جوجه اردک زشت پشت سرش راه افتادم. دیگه مطمئن بودم اخراجم حتمی، ولی جرئت نداشتم باهاش حرف بزنم. چشمای سرد و لحن جدیش کاملا خلع سلاح کرده بود.

از پشت تیپشو و ارسی کردم؛ یه پیرهن مردونه نسکافه ای، که آستیناشو تا آرنج تا کرده بود، با یه شلوار پارچه ای سیاه تنگ پوشیده بود.

الحق که خوشکل بود، ولی اخلاق نداشت مفت نمی ارزید.

با یاد آوری حرفاش و اخلاقی چینی به بینیم دادم که تو همون لحظه چرخید و غافلگیرم کرد.

زود صورتمو جمع و جور کردم، سرمو پایین انداختم و از کنارش گذشتم. دستشو به کمر زد، پوفی کرد و زیر لبی یه چیزی گفت.

سایه و آنیتا تو حیاط نشسته بودن و آنیتا از درد صورتش به رنگ گچ شده بود. رفتم کنارش و بعد پرسیدن حالش با سایه کمک کردیم تا تو ماشین بشینه .

سیاوش با صدای سردی آدرسو پرسید و منم با همون لحن، آدرسو دادم. با رسیدنمون به خونه آنیتا رو کمک کردم تا پیاده بشه. خواستم بی تشکر برم، اما به هر حال زشت بود بعد اون همه

کمکی که بهمون کرد و منم نمک شناس نبودم.

یه تشکر و یه عذر خواهی بهش بدهکار بودم، چون با وجود کمکاش بد برخورد کردم.

چند ضربه به پنجره کنار سایه زدم که شیشه رو پایین کشید. سیاوش نگام کرد که با صدای آرومی گفتم:

-ممنون بابت همه کمکاتون و اینکه...

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:
-عذر خواهی می کنم بابت رفتار تندم.
من مثل خیلی از دخترا نبودم که با کل کل بخوام زندگیمو بگذرونم، عصبانیتتم فقط به خاطر حرفی بود که زد، البته حرفش کاملا منطقی بود.
من تو اون لحظه عصبی بودم، ولی امکان نداشت لطفی که بهمون کرد و فراموش کنم.
فقط مات نگام کرد، اما من نگامو به سایه دوختم.
-مرسی سایه جان.
سایه لبخندی زد.
_ خواهش می کنم گلم، وظیفه بود.
لبخندی به مهربونیش زد و خواستم برم که با صدای سیاوش برگشتم.
_ معتمد؟!
_ بله؟
نیم نگاهی بهم کرد.
_ فردا رو مرخصی بگیر.
پشت بندش گاز داد و رفت. سرجام مات وایساده بودم؛ پس درک کردنم بلد بود، اونقدرام که فکر می کردم بیشعور نیست.
داشتم به مسیر رفتنش نگاه می کردم که صدای آنیتا رو شنیدم.
_ می بینم حال و هوای معتمد گفتن جناب آرسام بهت ساخته!
بیشعور داشت حرف خودمو تحویل خودم می داد. با نگاه آتیشی چرخیدم سمتش.
_ کاری نکن اینجا تنهات بزارما!
دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد.
_ باشه بابا نزنم، بگم غلط کردم خوبه؟!
ژست فکر کردن گرفتم.
_ ای، خیلی خوب نیست، ولی مورد قبوله!
دستاشو گرفتم و باهم وارد آسانسور شدیم.
با رفتن به خونه، به اتاقش رفتیم؛ روی تخت نشوندمش، پاشو پماد زدم و مچ بندو براش بستم.
بعد اینکه مطمئن شدم چیزی لازم نداره، به اتاقم برگشتم و خوابیدم.

با صدای زنگ خونه از خواب پریدم و کلی کسبو که پشت در بود، مورد عنایت قرار دادم. برام سوال بود که کی داره زنگ می زنه، چون تو این چند سال نه همسایه ای اومده دم خونمون، نه مهمونی داشتیم. فقط مدیر آپارتمان که می اومد پول برق و شارژو اینارو می گرفت و می رفت. با همون تیپ آمازونی، گیج و منگ به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن کسی که پشت در بود، از تعجب چشمام گرد شد و از وضعیت لباسام، خجالت کشیدم، ولی اون عین خیالش نبود. لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:

-سلام.

اما اون بی توجه به خجالتم مثل یه حیوون شریف، سرشو انداخت پایین و وارد خونه شد. درو بستم و همونطور کنار در وایساده بودم که قهقهه ای زد.

_وایی نیاز تیپت چه باحاله!

این دختر چه بیخیال و شاد بود، درست بر عکس داداش خوشگل و گند اخلاقش.

با سایه سلام و احوال پرسوی کردم و اون کلی عذرخواهی کرد بابت سرزده اومدنش.

منم با لبخند جواب مهربونیاشو دادم. تو چند ساعت، به دلم نشسته بود و شاید می شد که با منو آنیتا رفیق بشه، البته اگه خودش می خواست.

روی مبل نشست و پرسید:

-راستی آنیتا کجاست!؟

_تو اتاقشه، البته نمی دونم بیدار شده یا نه!

بعدم در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، گفتم:

-اگه اجازه بدی، من برم لباسامو عوض کنم و برگردم.

لبخند مهربونی زد.

_البته گلم، بازم معذرت می خوام بی وقت اومدم.

اخمی کردم.

_این چه حرفیه عزیزم، اختیار داری.

وارد اتاقم شدم و بعد پوشیدن لباس مناسب و مرتب کردن سر و وضعم، پیش سایه رفتم.

آنیتا هنوز خواب بود و به اصرار سایه بیدارش نکردم، تا خودش بلند شه.

واسه سایه شربت درست کردم و تو عین خوردنش، باهم حرف زدیم.

سایه با کنجکاوی پرسید:

-تو شرکت سیاوش کار می کنی؟!!

_اهوم، 17 روزی میشه!

لبخندی زد و گفت:

-یه سوال بپرسم؟! اگه دوست داشتی جواب بده!

باشه ای گفتم و منتظر نگاه کردم، که شروع به پرسیدن سوالش کرد.

_ سر چی تو شرکت با داداشم بحث شده بود؟!!

با یادآوریش اخمامو تو هم کشیدم.

_ ما یه ماهو قرار بود آزمایشی کار کنیم تا بعد اگه کارمون خوب بود، استخدام بشیم. بعد یهویی

این قرار تغییر کرد و به منو آنتا یه نقشه دادن تا اونو کامل کنیم، بعدم بدیم به رئیس.

مال آنتا رو قبول کرد، ولی من که رفتم، سر روز قبلش که درست سر جلسه فشارم افتاد و بی

هوش شدم، باهام لج کرده بود و نقشه رو قبول نکرد، حتی نگفت که کجاش اشتباه داره.

سایه خندید و گفت:

-سیاوش از اینکه جلسه و برنامه هاش بهم بخوره متنفره، سر همینم اون کارو باهات کرده.

یهویی از دهنم پرید:

-ولی قبول کن گند اخلاقه.

به آخرش که رسیدم دستمو گذاشتم رو دهنم و مثل بچه های خطاکار، سایه رو نگاه کردم.

سایه بلند خندید و روی مبل ولو شد؛ منم دستپاچه گفتم:

-وای ببخشید، منظورم اون نبود، منظورم...

سایه در حالی که اشکاشو پاک می کرد، با خنده وسط حرفم پرید:

-منظورتو خوب گرفتم، نترس به سیاوش نمیگم.

نفسمو با آسودگی بیرون دادم؛ هیچ دوست نداشتم لحن جدی دیشبشو بازم بشنوم؛ وایی، اصلا

یادم میاد یه جوری میشم.

سایه خودش ادامه داد:

-ولی دیشب خوب اعصابشو خورد کرده بودیا!

با پشیمونی گفتم:

-درسته و قبولم دارم که کارم اشتباه بود، زیادی بهمون کمک کرد و رفتار من خیلی اشتباه و بی جا بود. به خاطر همینم دیشب عذر خواهی کردم.
سایه لبخندی زد، خودشو کشید و دستامو گرفت.
_ هر کسی تو اون شرایط بود این کارو می کرد .

راست می گفت، اون شب با وجود اون اتفاقی که افتاد، من هم ترسیده و هم نگران بودم. ترسان و نگران از اتفاقی که شاید اگه سیاوش نرسیده بود، به سرمون می اومد.
از فکر اون اتفاق بیرون اومدم و شروع به حرف زدنی معمولی کردیم، ولی با سوالی که پرسید، کیش و ماتم کرد.

_راستی پدر و مادرتون کجان!؟

یهویی دلم فرو ریخت، چه جوابی می تونستم بدم؟ بگم که پدرم سر یه حماقت من باهام قطع ارتباط کرده؟

صدای آنیتا بلند شد و من برای اینکه کنجاویشو بیشتر تحریک نکنم، خیلی عادی گفتم:
-اون اصفهان زندگی می کنن.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد، منم پیش آنیتا رفتهم کمک کردم تا بیاد حال و روی مبل بشینه.

سایه احوال پرسى گرمى با آنیتا کرد و مطمئن بودم که سایه به دل آنیتا هم، نشسته.
سایه واسه نهارم موند و اون روز تا عصر باهم حرف زدیم و خندیدیم؛ عصر وقتی که داشت می رفت، شماره هامونو باهم رد و بدل کردیم تا در ارتباط باشیم.

اون روز فهمیدیم رئیسمون جناب سیاوش آرسام، بیست و نه سالشه و مجرد، یه خانواده چهار نفره بودن که پدرشون، چند سال پیش فوت کرده. الانم سیاوش، سایه و مادرش باهم زندگی می کنن.

شب چون فردا باید به شرکت می رفتم، زود خوابیدیم.

بدون ایجاد کوچیکترین سر و صدایی از خونه بیرون اومدم. یه تاکسی گرفتم و به شرکت رفتم.
اول از هرچیزی پیش منشی رفتم و بهش گفتم که یه مرخصی یه هفته ای واسه آنیتا رد کنه.
بعد موافقت الیاسی و گرفتن مرخصی، به اتاقمون رفتم. توی اتاق چهار تا میز بود، دو تا واسه من و آنیتا بود، بقیش واسه خانوم ساکنی و خانوم راحمی بود.

این قسمت مربوط به نقشه کشی بود و هر روز نقشه های جدیدی به این بخش منتقل می شد تا ما، مهندسای نقشه کشی کامل کنیم؛ بعد نقشه ها رو می بردن به قسمت دیگه تا بررسی بشه.

بعد سلام کردن به ساکنی و راحمی، روی صندلیم نشستیم و مشغول انجام کارام شدم. تو بینش هم به سوالاشون در مورد آنیتا جواب دادم، که هر کدوم به نسخه براش پیچید. با تموم کردن نقشه، سرمو بلند کردم که درد شدیدی توی گردنمو پیچید. یکم که دردش کم شد، به سمت آبدارخونه رفتم، تا به قهوه واسه خودم بریزم. داشتم از در می رفتم تو که همون مرد عجیب و غریب از آبدارخونه بیرون اومد. با یکم دقت فهمیدم آبدارچی شرکته. حالا آبدارچی هم باشه، باید لااقل یکم به خودش برسه! بی خیال سر و وضع عجیب طرف شدم و بعد ریختن به قهوه، به اتاقم برگشتم.

با وجود نبود آنیتا، روز به سختی می گذشت و واقعا جاش خالی بود. هر دفعه می چرخیدم به چیزی بهش بگم، ولی بعد یادم می اومد که آنیتا نیست. امروز که روز اول نبودنش بود، خدا روزای دیگه رو به خیر کنه. کاش زودتر خوب شه، وگرنه من تنهایی دق می کنم. آخرای وقت کاری بود و باید نقشه رو تحویل بخش بررسی می دادم. قبلش به دور دیگه کلشو بررسی کردم، تا اگه کوچیکترین مشکلی داشت زود درستش کنم. بعد گرفتن اندازه ها و مطمئن شدن از اینکه همشون درستن، نقشه رو برداشتم و به سمت بخش بررسی حرکت کردم. وارد بخش که شدم، صدای داد یکی رو شنیدم که خیلیم آشنا بود. یکم که جلوتر رفتم، جمع عظیمی از کارمندای بخش بررسی رو دیدم که دور یکی جمع شدن. یکم که دقت کردم دیدم سیاوشه، ولی دلیل داد و بی داداشو نمی دونستم.

تصمیم گرفتم فعلا جلو نرم و جایی که بودم وایسم. بازم شروع به داد و بی داد کرد:
-چطور تونستین تا این حد بی دقتی کنین؟ مگه روزی که استخدام شدین من بهتون اخطار ندادم که کوچیکترین اشتباهتون می تونه به سابقه شرکت لطمه وارد کنه؟! یعنی واقعا متوجه مشکل به این بزرگی توی نقشه نشدین که مستقیم تاییدش کردین و فرستادین واسه طرف قرار داد؟ اون به پروژه بزرگ واسه شرکتمون بود که با بی دقتی هاتون پروندینش .
یکم مکث کرد، انگشت سبابه اشو بالا برد و نگاهشو بینشون چرخوند.

_ الان حق تک تکتونه که اخراجتون کنم، حیف که اخراج ده نفر باعث میشه کار شرکت لنگ بمونه، ولی مطمئن باشین توی حقوقتون دخالتش میدم.

هیچ کس جیکش در نمی اومد و جرئت حرف زدن نداشت، لحن جدی، عصبانیت و تن صدای بالای سیاوش، قدرت تکلم رو از همشون گرفته بود. رنگ صورتشون مثل گچ شده بود و سرشونو پایین انداخته بودن.

اون شب با همون لحن جدیش من جرئت نکردم دیگه حرف بزنم، با وضعیت الان، این بیچاره ها کلا نمی تونن نگاشم کنن.

اومد بره، ولی قبل رفتن برگشت و گفت:

-یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه این اشتباهو تکرار کنید، دمار از روزگارتون در میارم. الانم برگردید سر کارتون.

در عرض چند ثانیه همه به اتاقاشون برگشتن، جویری که انگار اصلا توی سالن نبودن. همونطور نقشه به دست کنار در وایساده بودم و با تعجب سالنو نگاه می کردم، که سیاوش چرخید و منو دید.

اخماش بدجور توهم بودن و چشماش رسما کاسه خون بود. اونقدر عصبی بود که احساس می کردم داره دود از گوشاش و بینیش خارج میشه.

با قدمای محکم و بلند به سمت دری که کنارش بودم اومد، از کنارم که رد می شد ناخودآگاه سلام کردم.

خیلی یهویی برگشت و بهم توپید:

-مگه کار نداری مثل مجسمه ابولهلول اینجا وایسادی!؟

نقشه رو بالا آوردم و گفتم:

-آوردم تا بررسیش کنن.

بازم از عصبانیت منفجر شد.

_بررسیش کنن که چی بشه؟ نه اینکه خیلی خوب بررسی می کنن!

وا خب الان من چی کار کنم، این چرا به سرش زده! معلوم نیست که با خودش چند چنده.

همونطور نگاهش کردم که بازم بهم گیر داد.

_چرا مثل وزغ نگام می کنی؟

از یه طرف تعجب کرده بودم، از یه طرفم خنده ام گرفته بود، ولی کافی بود بخندم تا به ششش روش سامورایی قطعه قطعه ام کنه. یکم که نگام کرد انگار خودش فهمید سر هیچی داره به من گیر میده، ولی دلش راضی نشد ضایح شده به اتاق برگرده و گفت:

-زود باش برو چرا وایسادی؟ بعد تحویل نقشه مستقیم برگرد سر کارت.

سری به نشونه باشه تکون دادم که غرید:

-زبونتو موش نخورده، بگو چشم.

دیگه داشتم از می ترسیدم، برای اینکه قضیه ختم بخیر بشه، سریع گفتم:

-چشم آقای آرسام.

_حالا شد.

با گفتن این رفت و منم زود به اتاق مورد نظر رفتم و نقشه رو براشون روی میز گذاشتم.

با تموم شدن ساعت کاری، وسایلمو جمع کردم بر خلاف هر روز که با آنیتا بر می گشتیم، تنها

سوار تاکسی شدم و به خونه برگشتم. کلیدو توی قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم؛ آنیتا روی

کاناپه جلوی تی وی خوابیده بود. وارد اتاقش شدم، پتوشو آوردمو روش انداختم.

داشتم از خستگی می مردمو تموم تنم درد می کرد؛ به اتاقم رفتمو بعد برداشتن وسایل لازم، به

حموم رفتم. دوش آب سردو باز کردم که یهو لرز بدی گرفتم و سرم سنگین شد، ولی یکم که

گذشت عادت کردم. از حموم بیرون اومدم و بعد زدن لوسیون بدن و کرم مرطوب کننده، لباسمو

پوشیدم.

می خواستم برم آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد؛ از روی عسلی برش داشتم و با دیدن اسم

تماس گیرنده، زود جواب دادم. صدای مهربون مامان توی گوشم پیچید:

-سلام، خوبی دخترم؟!

_مرسی مامان جون تو خوبی؟

_منم خوبم مامان، چخبر چی کار می کنی؟

_سلامتیت تو یه شرکت خوب کار پیدا کردیم.

_هر دو تاتون؟!

_آره، دو تایی تو یه شرکت کار می کنیم.

_محیطش خوبه؟! رئیسش چطور؟

_هم محیطش خوبه، هم رئیسش آدم خوبیه، از شما چخبر؟

_ای می گذره!

با شک و دودلی پرسیدم:

-بابا حالش چگونه؟

آهی کشید که من وسعت تموم درداشو فهمیدم.

_ مثل همیشه.

با بغض گفتم:

-هنوزم حاضر نیست ببخشم؟!_

_چی بگم مادر؟ خودت که باباتو می شناختی، چرا این کارو کردی؟

_واسه همینم هست که روزی صدبار خودمو لعنت می کنم.

با صدایی بغض دار گفتم:

-نکن مادر، خودتو نابود نکن.

یه قطره اشک روی گونه ام سر خورد.

_من خیلی وقته نابود شدم.

چند دقیقه ای رو سکوت شد، یکم دیگه باهاش حرف می زدم، حال اونم مثل حال خودم خراب

می کردم. برای همینم با لحنی که سعی می کردم شاد باشه، گفتم:

-خب مامانی کاری نداری؟ من برم شام درست کنم.

_نه عزیزکم، برو خدا به همراهِ.

_مراقب خودت باش مامانی، فعلاً.

گوشیو قطع کردم روی تخت نشستم، چنگی توی موهای خیس زدم. تا حالِ می خواد روبه راه

بشه بازم با یه چیزی داغون میشم و روزی از نو روزی از نو!

چقد دلم واسه اون صدای مردونه ای که یه روزی آرامشم بود تنگ شده. من چی کار کردم با

زندگی، تیلو چرا نابودش کرد؟ خیلی وقته که تیلو رو مقصر اصلی نمی دونم، هر چند بلایی که

سرم آورد، باعث این حال و روزمه. اینکه الان کجاست و فقط خدا می دونه، شاید با النا ازدواج

کرده باشه و الان دارن از من به عنوان یه جوک یاد می کنن و بهم می خندن. پوزخندی زدم؛ به

من چه که کجاست و با کی ازدواج کرده؟ من سپردمش به خدای بالاسرم، اون بهتر از هر کسی

هوامو داره و تو بدترین لحظات تنهام نذاشت.

با حالی که بی نهایت گرفته بود، بلند شدمو به آشپزخونه رفتم. حوصله پختن غذای آن چنانی

نداشتم، به همین خاطر به پختن یه چیز ساده اکتفا کردم. حاضر که شد، آنیتا رو صدا کردم و

دوتایی مشغول خوردن شدیم.

بعد غذا تو هال نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم؛ تا ساعت دوازده شب در مورد همه چیز حرف زدیم از شرکت گرفته تا تماس مامانم. ساعت دوازده رضایت دادیم و به اتاقمون رفتیم تا بخوابیم، ولی امشب، شب بی خوابی من بود. از همون شبایی بود که تا صبح باید فکر و خیال می کردم و ای کاش می گفتم و افسوس می خوردم.

"گاهی یک اشتباه، یک حماقت برای یک عمر حسرت خوردن کافیهست.

کافیهست فقط یک بار پا کج بگذاری و تصمیم نادرستی بگیری، به خودت که بیایی همه چیزت را باخته ای و تو مانده ای با کوله باری درد، از گذشته ای تلخ.

به خواست خودت هم نباشد، گذشته و آینده ات به هم وصل می شوند و اشتباهات گذشته به نمکی تبدیل می شوند که در آینده روی زخم های سرباز پاشیده می شود.

درد حماقت کل وجودت را می گیرد و تو در آتش حسرت و ای کاش ها می سوزی که ای کاش نمی شد و افسوس که شد.

از یاد بردن آسان است، فقط کافیهست که ای کاش و افسوس ها را، پند ها و عبرت های روزگار تلقی کنیم"

((یک هفته بعد))

به سختی یه هفته گذشت، شرکت در نبود آنیتا، خیلی کسل کننده و سوت و کور بود. با کسی جز آنیتا جور نبودم و سیاوشم چپ و راست گیر می داد و غر می زد. رفتارای الیاسی هم عجیب و غریب بودن، هر روز می اومد توی اتاقمونو بعد سلام کردن، از آنیتا می پرسید. وقتیم به آنیتا می گفتم، می گفت تو سخت می گیری، وگرنه چندان چیز مهمی نیست.

_ نیاز این لقمه رو زود بخور بریم، دیر میشه!

با صدایش به خودم اومدمو یه لبخند شیطانی زدم.

_ چیه دلت واسه الیاسی جون تنگ شده؟

چشماشو از حرص بست و با صدایی که به زور کنترل می کرد بالا نره، گفت:

-می زخم شل و پلت می کنما، رو اعصاب من راه نرو.

لقمه رو قورت دادم و بلند شدم.

_ خیلی خب توهم! یه هفته خونه موندی دلت تنگ شده، نمی دونی من چی می کشم از دست

این سیاوش آرسام بیشعور، چپ میاد راست میره

صدامو مثل اون کلفت کردم:

-معمدا!

بعدم با حرص ادامه دادم:

-معمدم و کوفتم، معمدم و درد و حناق 365روزه.

_ نفس عمیق بکش، دم... بازدم... دم... بازدم.

با این حرکتش خنده ام گرفت.

_ کوفتم، بیا بریم.

کیفامونو برداشتیم و از خونه بیرون زدیم. اصلا امروز که با آنیتا بودم، یه حال و هوای دیگه ای داشت. یه تاکسی گرفتیم و به سمت شرکت رفتیم. با ورودمون به شرکت، سیل احوال پرسیا به سمت آنیتا جاری شد.

بعد از جواب دادن و تشکر از همه، به سمت اتاقمون رفتیم، ساکنی و راحتی هنوز نیومده بودن و ما دوتایی تو اتاق بودیم. مشغول انجام کارا شدیم که دو تا تقه به در خورد. سرمو بالا آوردم که الیاسی رو دیدم؛ به احترامش از جامون بلند شدیم و دوتایی سلام کردیم. سلاممونو با خوشرویی جواب داد و بعد رو کرد به آنیتا و گفت:

-پاتون چگونه؟ درد نداره؟

آنیتا خیلی محترمانه جواب داد:

-ممنونم، درد نداره این یه هفته استراحت باعث شد خوب بشه.

الیاسی محجوبانه لبخندی زد.

_ خداروشکر، جاتون تو شرکت خالی بود.

با این حرف الیاسی، یه لبخند شیطانی اومد رو لبام که هیچ جوهره جمع نمی شد. آنیتا گونه هاش رنگ گرفته بود و سرشو پایین انداخته بود، با صدایی آروم که من به زور شنیدم، چه برسه به الیاسی که ازش دورتر بود، گفت:

-ممنون.

الیاسی که انگار خودش فهمید زیاده روی کرده، دستی تو موهایش کشید و با گفتن فعلا، از اتلق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش با شیطننت گفتم:

-اوووووو، که جاتونم خالی بوده!

آنیتا دستی به گونه هاش کشید و کوفتی گفت. با اون گونه های رنگی خیلی خوشکل شده بود، دلم نیومد که این فرصتو از دست بدم و اذیتش نکنم.

بخاطر همینم خندیدم و ادامه دادم:

-به نظرت لباسمو واسه عروسیتون بخرم یا زوده؟!_

_فعلا عروسی رو ولش کن، برگردی سرکارت و این نقشه هارو کامل کنی بهتره.

با صدای سیاوش خفه خون گرفتم و آروم و مظلوم چرخیدم؛ هم خجالت کشیده بودم و هم می ترسیدم که بازم بهم بپره. آنیتا کل صورتش قرمز شده بود و سیاوشو اصلا نگاه نمی کرد، تو یه لحظه دوید و از اتاق بیرون رفت. با رفتن آنیتا از گفته خودم پشیمون شدم، هیچ وقت نشد یه حرفی رو بزمنمو بعدش واسه خودم گرون تموم نشه. آروم قد برداشتم و رفتم نقشه هارو ازش بگیرم که کشیدش و گفت:

-شرکت جای این حرفا نیست، بهتره مسخره بازیاتونو ببرید یه جای دیگه.

بی حرف دست بردم تا نقشه هارو بگیرم که بازم نداد و بهم توپید:

-چشم گفتنت رو نشنیدم؟!_

بی اراده، طلبکار غریدم:

-چشم!

با عصبانیت نگام کرد.

تازه طلبکارم هستی؟!

هیچی نگفتم، رفتارش درست نبود، ولی چیزایی که من گفتم هم مناسب محیط شرکت نبود. یه لحظه تو ذهنم سیاوشو دنیا(خواننده) تصور کردم که می گفت "بدهکار پررو تویی من طلبکار نجیب، حرف نمیره تو کله ات رو دور لجی"

خنده ای که می اومد پرننگ بشه رو زود جمع و جور کردم. نقشه هارو با یه اخم وحشتناک داد دستمو گفت:

-تا وقتی که کاملشون نکنی، جایی نمیری.

چشمام اندازه نعلبکی گشاد شد؛ کی تاحالا پنج نقشه رو تو یه روز کامل کرده که من دومیش باشم؟! تا به خودم اومدم و خواستم اعتراض کنم، اثری از سیاوش نبود و من مونده بودم، با پنج تا نقشه که باید امروز کامل می شدن.

با نثار چند تا فحش به خودش و خاندانش، روی صندلی نشستم و بعد بررسیشون شانسکی یکی رو برداشتم و شروع به کامل کردنش کردم. آنیتا ده دقیقه بعدش برگشت و با دیدن نقشه هایی که جلوم بودن، تعجب کرد و دلیلشو پرسید، که همه چیزو بهش گفتم. خواست کمک کنه که ترسیدم سیاوش بیاد و شر بشه، به خاطر همینم بهش اجازه ندادم. دو ساعت گذشته بود و من هنوز نقشه اول رو کامل نکرده بودم. با این اوصاف باید اضافه کاری می موندم و دستورات سیاوش آرسامو انجام می دادم.

ساعت کاری تموم شده بود و هنوز دو تا نقشه مونده بودن؛ با وجود اصرارای آنیتا به موندن، مجبور به رفتنش کردم و خودمم سعی کردم زودتر کارمو تموم کنم و برگردم. بدون لحظه ای وقفه روی نقشه کار می کردم و با تموم کردنش، نفس راحتی کشیدم. نقشه هارو برداشتم تا برای سیاوش ببرم که تازه متوجه تاریکی شرکت شدم.

یه لحظه خوف برم داشت و تموم وجودم پر ترس شد. همیشه ترسو بودم و از اینکه تک و تنها تو یه محیط تاریک باشم می ترسیدم. پاهای سسستمو حرکت دادم و به زور از اتاق کارمون بیرون رفتم. بخش نقشه کشی تاریک تاریک بود و هیچ کس اونجا نبود. به سرعت به اتاق برگشتم و گوشیمو برداشتم تا با نور اون، از این بخش کوفتی بیرون برم.

با احتیاط و آروم قدم بر می داشتم که نیفتم؛ با صدای تقه ای که شنیدم، یه چیزی تو دلم فرو ریخت و عرق سردی روی کمرم نشست. برگشتم و با چک کردن همه جا و مطمئن شدن از اینکه کسی نیست، راهمو در پیش گرفتم. همش احساس می کردم یکی نگام می کنه. قدمامو تند کردم هی پشت سرمو نگاه می کردم، تا اینکه به یکی برخورد کردم. گوشی و نقشه ها روی زمین افتادن، این بار همه جا تاریک بودو هیچ کسو نمی دیدم. مات شده به روبه روم نگاه می کردم.

تپش قلب گرفته بودم و نفسم نامنظم شده بودن، احساس می کردم کسی که جلومه یه جن، تو تاریکیه. یهویی بازومو گرفت که در عینی که خواستم بازومو از دستش دربیارم، دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم.

اون زودتر از من به خودش جنبید و دستمو کشید؛ از پشت گرفته بودم و یه دستشو رو دهنم گذاشته بود. صدایی که قرار بود جیغ باشه، تو گلویم خفه شد و به یه صدای ناله مانند تبدیل شد. دست از تقلا برداشته بودم و هی خودم تکون می دادم. شاید کل این اتفاقات دو دقیقه هم نشده بود، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

دیگه به گریه افتاده بودم، که صدا و نفسهای گرمی رو کنار گوشم احساس کردم:

-آروم باش، منم!

از شدت ترس مغزم خوب کار نمی کرد و با شنیدن این، بازم دست از تقلا برداشتم و با خودم فکر کردم، حالا انگار من همه جن هارو می شناسم که اینجوری میگه منم. با این فکر بیشتر تقلا کردم که جن با عصبانیت کنار گوشم گرید:

-دیه لحظه آروم بگیر، اه!

با شنیدن این، یکم صدا و لحن رو تجزیه و تحلیل کردم که آخرش به این نتیجه رسیدم که این سیاوش بیشعوره، که مثل جن بود داده ظاهر شده. هنوز تو بغلش بودم و انقد که تقلا کرده بودم به نفس نفس افتاده بودم. یکم منتظر موندم دستشو از رو دهنم برداره، ولی این کارو نکرد. تکون دیگه ای خوردم که بازم دستشو از رو دهنم برداشت. با لحن نامفهومی گفتم که دستتو از رو دهنم بردار. اونم نمی دونم خودشو به گیجی زده بود، یا تو این لحظه واقعا گیج شده بود که گفت: -چی؟!

ای چی و زهرمار، خب دستتو بردار تا بگم چی گفتم. بازم تکرار کردم که سیاوش انیشتن پرسید: -نمی فهمم چی میگی، مثل آدم حرف بزن.

نه فکر کنم بغلم کرده، به سوی دیار گیجی شتافته! تنها راهی که مونده بود، تا دستشو از رو دهنم برداره رو امتحان کردم و محکم، با دندونام دستشو گاز گرفتم. داد بلندی کشید و دستشو از رو دهنم برداشت و کلا ولم کرد. با آخ و اوخ برقو روشن کرد و گرید:

-چته دختره وحشی، چرا گاز می گیری؟

تموم حرصی که از ترسیدنم و خفه شدنم به دست خودش داشتم و ریختم تو صدام و با عصبانیت گفتم:

-من وحشی ام؟! اگه وحشی بودم باید بخاطر اینکه منو تا این وقت شب تو این شرکت نگه داشتی و داشتی خفه ام می کردی، تک تک موهاشو می کندم و کچلت می کردم، بعدم می کشتمت. یه ساعته میگم دستتو از رو دهنم بردار میگه چی؟! آخه عقل کل دستتو بردار تا بهت بگم...

صدامو مثل خودش کلفت کردم و با لحن مسخره ای ادامه دادم:

-چی؟!

با چشمای گشاد نگام کرد، نمی دونم واقعا دیدم که لباس به خنده باز شد، یا توهم بود. تا خواستم لبخندشو تجزیه و تحلیل کنم، بدتر از من با عصبانیت داد کشید:

-اگه نگرفته بودمت که نگهبانارو اینجا جمع می کردی!

بیخیال اینکه رئیسمه شدم و گفتم:

-نه مثل اینکه ترسوندیم و با این حال دو قورت و نیمتم باقیه!

اخمامو تو هم کشیدم:

-پنج تا نقشه دادی دست منو میگی که تا وقتی تموم نشدن از اینجا نمیری، من نمی دونم چه

هیزم تری به تو فروختم که با من لج کردی.

سرد گفتم:

-لجبازی واسه بچه هاست؛ کسی که به وظیفه هاش عمل نکنه و تشخیص نده که شرکت جای

بچه بازی و مسخره بازی نیست، باید تنبیه بشه، اینم تنبیه تو بود!

با عصبانیت و اخمای توهم، خم شدم و گوشه و گوشه هارو برداشتم. نقشه هارو تخت سینه اش

کوبیدم و از کنارش گذشتم. صدای محکم و جدی اش رو شنیدم:

-وایسا، می رسونمت!

بدون اینکه به حرفهاش توجه کنم، راهمو ادامه دادم که بازوم کشیده شد و روبه روی سیاوش قرار

گرفتم. صورتشو جلوی صورتم نگه داشت، صریح و قاطع گفتم:

-از اینجا جم نمی خوری تا بیام.

لحن قاطعش جای هیچ حرفی نداشت؛ منم خیلی مظلومانه همون جا، بدون اینکه یه سانت این

ور اون ور بشه، وایسادم تا بیاد. بالاخره اومد، تک کتتش روی دستش انداخته بود و خیلی جدی و

محکم داشت به سمتم می اومد. از کنارم گذشت و منم دنبالش راه افتادم، سوار ماشینش شد و

منتظر وایساد تا منم برم و سوار شم. دو دل بودم که جلو بشینم یا عقب، ولی بعد قید عقب رو

زدم و جلو نشستم. حوصله نداشتم مثل این رمانا برگرده و بگه که مگه راننده شخصیتیم.

درو که بستم پاشو رو پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد. واقعا بوی عطرش محشر بود و

آدمو مست می کرد. آهنگ خارجی آرومی توی ماشین پخش می شد. چهره اش جدی بود، ولی

جدی و خسته! بدون اینکه بهش آدرس بدم، داشت مسیر آپارتمانو می رفت، نگاهمو به سمت

پنجره سوق دادم و بیرونو نگاه کردم. با توقف ماشین فهمیدم که رسیدیم، درو باز کردم در حالی

که داشتم پیاده می شدم، خیلی آروم ممنونی گفتم. درو بستم و به سمت در رفتم و با وارد

شدنش، گازشو داد و رفت.

ساعت ده و نیم بود و داشتم از گرسنگی و خستگی هلاک می شدم. سوار آسانسور شدم و به محض رسیدن به طبقه خودمون، بیرون اومدم. درو باز کردم و وارد خونه شدم، بی توجه به سوالای آنیتا، خودمو روی کاناپه پرت کردم. تموم تنم درد می کرد و کوفته بود، ولی درد مچ دست راستم، از همه بد تر بود.

آنیتا که دید خسته ام، زود سفره رو چید و من فهمیدم که منتظر من بوده تا برگردمو با هم شام بخوریم. سر شام کل اتفاقاتو براش تعریف کردم، که همون لبخند شیطانی اومد رولباش و گفت: -پس خوش گذشته بغل آقای رئیس! به نظرت الان لباس بخرم واسه عروسیتون یا فعلا زوده؟! -کوفت.

غذارو خوردیم و به خاطر خستگی من، زود خوابیدیم.

با کلافگی نگاهمو به نقشه دوختم.

- آخه کجاش مشکل داره این؟! -

با حالت زاری به آنیتا نگاه کردم که خنده اش گرفت. داشتم نقشه رو چک می کردم که آبدارچی، چایی هارو روی میز گذاشت. نگاهی به صورتش کردم، ولی چیزی معلوم نبود. با رفتنش آنیتا گفت:

- سر و وضع این چرا اینطوری بود؟! -

شونه ای بالا انداختم.

- نمی دونم والا، من زیاد نگاه نمی کنم تا معذب نشه. شاید یه مشکلی تو صورتش هست.

- شاید!

حواسمو جمع نقشه کردم، اندازه گیری هارو بررسی کردم و با پیدا کردنش از خوشحالی جیغ آرومی کشیدم. آنیتا با تعجب نگاه کرد که گفتم:

-پیداش کردم، مشکلو پیداش کردم.

دست زد و با یه لحن مسخره جواب داد:

-آفرین، آفرین!

تموم ذوقم کور شد و با یه چشم غره، نشستم و نقشه رو درستش کردم. بعد اتمامش به دستور جناب آرسام، باید به خودش نشون می دادم.

نقشه رو زدم زیر بغلم و بعد مرتب کردن مقنعه و مانتوم، به سمت اتاقش رفتم. بعد اطلاع منشی، در زدم و وارد اتاقش شدم. سایه تو اتاق نشسته بود و با دیدن من، از جاش بلند شد و خیلی صمیمانه به سمتم اومد و بغلم کرد.

_ سلام نیاز جون، خوبی؟ آنیته حالش چطوره؟ پاش خوب شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- به خوبیتتم عزیزم، آنیتهام خوبه، پاش خوب شده و برگشته سر کار.

_ عه یعنی الان اینجاست؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

_ اهوم، اینجاست.

با ذوق چرخید طرف سیاوشو گفت:

- داداش من میرم پیش آنیته.

بعدم رو کرد به من و ادامه داد:

- توهم کارت تموم شد بیا.

_ باشه گلم.

با رفتن اون به سمت سیاوش رفتم و سلام کردم. یه نگاه طولانی بهم کرد و نقشه رو از دستم

گرفت. بعد یه نگاه بهش سرشو تکون داد و گفت:

- خوبه، اشکالش رفع شده.

با طعنه جواب دادم:

- بله، هر کی بود شب اضافه کاری می موند و اونوقت می کشید، نقشه اش یه اشکالایی پیدا می

کرد.

زیر چشمی نگاه می بهم کرد و چیزی نگفت. با کلافگی گفتم:

- آقای آرسام می تونم برم؟!!

کوتاه جواب داد:

-نه.

با تعجب و حرص نگاهش کردم.

_ چرا؟!!

از جاش بلند شد و او مد روبه روم وایساد؛ یه سروگردن ازم بلند تر بود. مستقیم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-نقشه هارو به خاطر چی بهت دادم کامل کنی؟! چون خوب وظایفتو نشناختی و باید تنبیه می شدی...

سرشو یکم خم کرد و ادامه داد:

-حرفای دیشبت که به رئیس زد، نباید بی جواب بمونه.

فاصله کمش باعث شد معذب بشم، واسه همینم ازش فاصله گرفتم. با دیدن این کارم چرخید و از روی میزش دو تا نقشه دیگه برداشت و داد دستم.

_ اینا رو کامل کن، بهتره سریع این کارو بکنی تا لازم نباشه اضافه کاری بمونی و مثل دیشب بشه.

نقشه هارو گرفتم و بدون این که جوابی بهش بدم با حرص از اتاق بیرون رفتم. با قدمایی تند که نشون از عصبی بودنم می داد، وارد اتاقمون شدم که سایه و آنیتارو خوش و خرم دیدم. با تعجب نگام کردن که بدون توجه به نگاهاشون سر جام نشستم و با حالی نزار، نگامو به نقشه ها دوختم. آنیتا پرسید:

-بازم نقشه؟!

آروم گفتم:

-اهوم.

سایه با تعجب نگام کرد و از آنیتا پرسید که مگه چند تا نقشه دیگه هم کشیده، که آنیتا با خنده گفت:

-اگه این دو تارو کامل کنه، با دیروز میشه هفت تا.

سایه با تعجب نگام کرد.

_ نه، باورم نمیشه.

با حرص سرمو بلند کردم.

_ باورت بشه، این داداش تو با من لج کرده، همین روزا یا اونو می کشم، یا خودمو می کشم. از دیروز فرت و فرت نقشه میده دست من. کیو دیدین انقد نقشه بکشه، برام سواله این همه نقشه رو چی کار می کنه؟ آقا، یا ایبهالناس، من غلط کردم اون جلسه شوک عصبی بهم وارد شد و غش کردم. بابا مچ دستم از دیروز درد می کنه.

سایه با تعجب پرسید:

-شوک عصبی!؟

چیزی که نباید می گفتمو گفته بودم، با تته پته اومدم ماسمالیش کنم که سایه زودتر از من گفت:

-اگه می خوامی با دروغ ماسمالیش کنی، هیچی نگو و توضیح نده.

غمگین جواب دادم:

-شاید یه روزی گفتم، ولی لطفا الان اینو از من نخواه.

سری با نشونه باشه تکون داد. آروم شروع به کشیدن نقشه ها کردم. درد مچ دستم غیر قابل تحمل بود، ولی چاره ای جز تحملش نداشتم. باید نقشه هارو کامل می کردم. نیم ساعت به پایان وقت کاری مونده بود و سایه هنوز اینجا بود، چون قرار بود که امشب، واسه شام مهمون ما باشه. بالاخره نقشه ها تموم شدن؛ بلند شدمو به اتاق سیاوش رفتم، دستم هر از گاهی تیر می کشید و خیلی بد درد می کرد. با ورود به اتاقش آروم سلام کردم و نقشه رو، روی میز گذاشتم؛ نقشه هارو برداشت و مشغول بررسیشون شد. تو همون لحظه مچ دستم تیر کشید و ناخودآگاه آخی گفتم که شنید. نگاهشو روی مچ دستم سر داد؛ بی توجه به نگاهش، بدون اجازه از اتاق بیرون زدم و به دستشویی رفتم.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که پیشش گریه نکنم، درد مچ دستم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. خودمو به دستشویی رسوندم و بالاخره اونجا گریه کردم، دستمو زیر آب گرم گرفتمو یکم ماساژش دادم. وقتی دردش یکم کمتر شد، آبی به سر و صورتم زدم. هر کاری می کردم قرمزی چشمام، اینکه گریه کردم لو می داد. از دستشویی بیرون اومدم و به سمت اتاقمون رفتم، کم کم همه داشتن وسایلشونو جمع می کردن تا برن. آنیتهام داشت وسایلشو جمع می کرد و سایه بالا سرش وایساده بود. بی حرف به سمت میزم رفتم و بعد برداشتن همه چی، منتظر آنیتهام موندم.

سیاوش کنار در وایساد و سایه رو صدا زد. بعد اینکه یکم حرف زدن، سایه رو به ما گفت:

-بیاین سیاوش می رسونتمون.

زیر لب زمزمه کردم:

-ای مردشور سیاوشتونو ببرن.

آنیتهام سقلمه ای بهم زد، که یه لحظه فراموش کردم سیاوش اونجاست و گفتم:

-چی چیو زشته!

سیاوش رفت و ماهم دنبالش رفتیم و سوار ماشین شدیم. از توی آینه، نگاهی به چشمام انداخت که سرمو به سمت پنجره چرخوندم.

سیاوش مثل همیشه سکوت کرده بود و توی ماشین فقط صدای آنیتا و سایه می اومد. با رسیدنمون، زودتر از همه پیاده شدم و منتظرشون موندم تا بیان.

باهم وارد خونه شدیم و سه تایی به آشپزخونه رفتیم تا غذا بپزیم، ولی وقتی فهمیدن مچ دستم درد می کنه، منو از آشپزخونه بیرون انداختن.

اون شب، یه شام خوشمزه با مسخره بازیای سایه و آنیتا خوردیم، کلی صحبت کردیمو دیر وقت، سیاوش اومد دنبال سایه و بردش.

_قراره که با یه شرکت در دبی قرارداد ببندیم؛ دو هفته دیگه اونا به ایران میان و جلسه داریم. تو این دو هفته که مهلت داریم باید یه سری نقشه بکشیم و باید در حد عالی باشن، چون این قرارداد نه تنها واسه شرکت، بلکه واسه همتون سود داره.

با گفتن این حرف از سالن جلسات بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش همه کارمندا بلند شد. یه سوال تو ذهن همشون چرخ می خورد که سوال ذهن منم بود. پسر موفق ایرانی که الان تو دبی این شرکت بزرگو تاسیس کرده کیه؟! چرا تو ایران تاسیس نکرده؟!

با آنیتا بلند شدیمو از سالن بیرون رفتیم؛ یه ساعت دیگه به ساعت کاریمون اضافه شده بود. تو این دوروز مچ دستم وضعش بهتر شده بود و سیاوشم زیاد کار دستم نداده بود. وارد اتاقمون شدیم و نشستیم، وظایفمون رو کم کم مشخص می کردن. بازم آبدارچی عجیب واسمون چایی آورد و فکر ما رو با سر و وضع عجیبش درگیر کرد. داشتیم چایی می خوردیم که منشی سیاوش اومد و گفت که سیاوش گفته بریم به اتاقش.

با استرس به اتاق سیاوش رفتیم؛ سلام کردیم که با سر جواب سلاممونو داد. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-تو همین مدت کم کاراتونو دیدم و فهمیدم با وجود اینکه مهندسای تازه کاری هستید، میشه روتون حساب باز کرد. صداتون کردم تا بگم، کشیدن نقشه ها به عهده شما و دو تا از مهندسای دیگست. انتظار دارم خیلی خوب این کارو انجام بدین.

خوشحال بودم که طرز فکر اولیه اش نسبت به کارامون عوض شده، روز اولو یادمه که گفت نقشه هات مشکل داره و باید بیشتر سعی کنی.

با آنیتا لبخندی زدیم و گفتیم:

-هرکار از دستمون برم بیاد انجام میدیم.

سری تکون داد.

_خوبه!

خواستیم بریم که با صداش ایستادم.

_معتمد تو بمون.

آنیتا لبخندی زد و رفت، منم موندمو منتظر نگاهش کردم؛ کنجکاو بودم تا ببینم چی کارم داره.

اشاره ای به دستم کرد و گفت:

-دستت خوب شده؟!

تعجب کردم، اون از کجا خبر داشت دست من درد می کنه؟! تا خواستم چیزی بگم، اون پیش

دستی کرد.

_زیاد به مخت فشار نیار، سایه بهم گفت.

ای سایه دهن لق! خدا می دونه دیگه چیا بهش گفته؛ میگم چرا این چند وقته سیاوش کار دست

من نمیده و بی کار تو شرکت نشستم، نگو سایه رفته همه چیزو گذاشته کف دستش. کاش

فحشایی که به سیاوش دادم و براش تعریف نکرده باشه.

با فکر اینکه اونارو تعریف کرده باشه، آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم. ریلکس نگام کرد و

ادامه داد:

-نترس حرفایی که بارم کردی رو تعریف نکرده، نگفتی دستت چطوره، خوب شده؟!

این بار رنگم مثل گچ شد، گفت حرف هایی که بارم کردی رو نگفته! با استرس مقنعه امو راست و

ریست کردم لبخند کج و کوله ای زدم.

_بله دستم خوبه خدارو شکر.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و پشت بندش گفت:

-تموم اون نقشه ها واسه این بود که دستت با کار راه بیاد و بفهمی باید چی کار کنی و چی کار

نکنی. استعدادشو داشتی و کارات خوب بود، خواستم خوب تر بشه.

تو اون لحظه دوست داشتی عدد پی رو بکنم تو حلقش. الان مثلاً خیر و صلاح منو می خواست

که یه بار تا مرز سخته بردمو با نقشه های دیگش باعث شد از درد بمیرم؟! خوب شد نمردیمو

معنی این دو کلمه رو فهمیدیم. مثل دشمنای خونی نگاش می کردم، ولی با وجود تموم فحش هایی که تو دلم بهش دادم، گفتم:

-ممنون از این که خیر و صلاح منو می خواستین.

بازم کلشو تکون داد، که این بار به معنی خواهش می کنم بود. خدایی من یکم دیگه با این کار کنم لیسانس زبان کله شو می گیرم. انگار لغت نامه دهخداست؛ هر بار تکون دادنش یه معنی داره. باید حرکت سر این به زبان های زنده دنیا اضافه بشه. هنوزم داشتم به کله اش فکر می کردم که صداش باعث شد به خودم بیام.

_ می تونی بری.

با این حرفش از خدا خواسته، با اجازه ای گفتم و بیرون اومدم. چند حس متفاوت داشتم؛ شادی، حرص و عصبانیت. احساس شادی، به خاطر اینکه بالاخره اعتراف کرد کارمون خوبه، حرص و عصبانیت به خاطر کارایی که به گفته خودش، به صلاح من بوده. خلاصه با کوله باری از احساس، به اتاقمون برگشتم. شاید امروز تنها روزی بود که می تونستیم، بی کار بشینیم؛ از فردا به مدت دو هفته کارای سنگینی داشتیم.

خط کشو برداشتم و اندازشو گرفتم. وقتی مطمئن شدم درسته، مشغول ادامه کشیدن شدم. امروز آخرین روز از این دو هفته بود و به معنای واقعی کلمه، هممون جون کردیم تا کارا به بهترین نحو پیش بره. الیاسی کلا دور و بر آنتا بود و مثلاً کمکش می کرد. سیاوشم هر روز می اومد و به تموم بخش ها می رفت و کارارو بررسی می کرد. همچنان آوازه این پسر جوون و موفق ایرانی، ولی مقیم دبی، توی شرکت بود و همه کنجکاو دیدنش بودن.

نقشه رو تموم کردم و مثل همیشه، سر ساعت مشخص، سیاوش اومد تا کارارو بررسی کنه. بین منو راحمی ایستاد و مشغول بررسی شد؛ ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و عطر محشرشو به ریه هام فرستادم. با این کارم برگشت و نگام کرد، که خجالت کشیدمو نگامو ازش دزدیدم. بعد بررسی نقشه ها، از اتاقمون بیرون رفت. با رفتنش و اینکه نقشه ها تایید شدن، نفس راحتی کشیدیم و روی صندلیامون ولو شدیم؛ بالاخره این دو هفته هم تموم شد.

تو این دو هفته خیلی چیزا فهمیدم؛ سیاوش همراه با سختگیریش به فکر همه کارمندا بود و بهشون می رسید. از راحمی شنیدم که دستش تو کار خیره و به خلیا کمک کرده، چند تا خیره هم داره. انگار از خیلی وقت پیش می شناختش، چون خیلی ازش اطلاعات داشت. گفت

اخلاقش خیلی خوبه، فقط تو شرکت سختگیری لازمه و تو -15- سالگی پدرشو از دست داده و با سختی به این مرحله رسیده. انقد کار کرده و زحمت کشیده تا تونسته این شرکتو بزنه .

دیدم به کل نسبت بهش عوض شده بود؛ لاقلا از اون پسرای پولدار سوسول نبود که وابسته به پول باباش باشه. خودش کار کرده و به اینجا رسیده. خوبه که مثل تیلو خرپول نبوده که درسشو بخونه و بعد بره تو شرکت باباش کار کنه.

تا اونجا که یادمه، بابای تیلو شرکت داشت؛ اونم قرار بود که بعد درسش بره اونجا کار کنه، ولی الان ازش خبری نداشتم. برام مهم نبود که کجاست و چی کار می کنه، حتما درسشو تموم کرده و داره شرکت باباش رو می چرخونه.

پوزخندی زدم و یه نگاه به ساعت کردم؛ سیاوش گفته بود کارتون تموم شد، می تونید برید. وسایلامو جمع کردم و داشتم خودمو آماده می کردم که بریم. با صدای آنیتا حواسمو جمع حرفش کردم.

_ نیاز سایه دعوتمون کرده خونشون.

با این حرفش پنجر شد؛ من می خواستم برگردم خونه و استراحت کنم. همینو به آنیتا گفتم که اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست .

_ نیاز غر زن، زشت میشه نریم.

راست می گفت، اگه نمی رفتیم زشت می شد. الانم دیگه واسه خبر دادن دیر بود. پوفی کردم و به زبون سیاوش کله ای تگون دادم. وسایلمو برداشتم و با آنیتا به خونه برگشتیم. لباسامونو عوض کردیمو به اصرار آنیتا، یکم بیشتر از همیشه آرایش کردم. البته قبلا فقط در حد یه رژ بود. از خونه بیرون اومدیم و سر راه یه چیزایی خریدیم که دست خالی نرفته باشیم .

سایه از قبل آدرسو بهمون داده بود و پیدا کردن خونشون چندان مشکل نبود. تاکسی جلو در خونشون نگه داشت و بعد از حساب کردن کرایه، از ماشین پیاده شدیم. زنگ خونشونو زدیم، که سایه خودش درو باز کرد و به استقبالمون اومد. همدیگرو بغل کردیمو با خنده های سایه وارد خونه شدیم. مامانش خیلی زن خونگرم و مهربونی بود؛ کلا خانواده خون گرمی داشتن و آدم باهاشون احساس غریبی نمی کرد.

از بین حرفاشون متوجه شدم قراره سیاوش و الیاسی باهم بیان خونه و اونا هم واسه شام هستن. البته سیاوش که همیشه هست و این بار الیاسی هم باهاش اومده. با سایه رفتیم تو اتاقش تا

لباسامونو عوض کنیم؛ هر دو تامون تونیک پوشیده بودیم و شال سرمون بود. راحت نبودم که پیش سیاوش و الیاسی شالمو در بیارم.

پایین رفتیمو داشتیم باهم حرف می زدیم که مادرش پرسید:

-سیاوش که اذیتتون نمی کنه؟! -

سایه بلند خندید و به جای ما جواب مادرشو داد:

-یه مدت با نیاز بیچاره لج افتاده بود، فرت و فرت نقشه می داد دستش. یه روز پنج تا داده بود بکشه، روز بعدش دوتای دیگه.

مادرش دستشو مشت کرد و کنار لبش برد.

_عه عه، پس خیلی اذیتش کرده، بیاد گوششو می پیچونم.

با فکر اینکه سیاوش بیاد تو و مادرش گوششو بیچونه خنده ام گرفت و بلند خندیدم. یعنی یه صحنه باحال می شدا، سیاوش آرسام مغرور و گند اخلاق، درحالی که مادرش گوششو گرفته. با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-بخاطر خودمون بود، می خواست نقشه های بهتری بکشیم.

_نه دخترم، نباید انقد اذیتتون کنه.

سایه بازم خندید و گفت:

-وای مامان اون روز باید چهره نیازو می دیدی؛ دو تا نقشه دستش اومد و خیلی آروم روی صندلیش نشست. اصلا پنچر شده بود. توانایی کشتن سیاوشو داشت.

همینمون مونده بود، قاتلمون نکرده بودن که اونم به صفاتمون اضافه کردن. همچنان در حال حرف زدن و خندیدن بودیم که صدای در اومد. هممون ساکت شدیم، ولی این صدای خندیدنای الیاسی و سیاوش بود که به گوش می رسید. وارد خونه شدن، ولی هنوز متوجه ما نبودن و داشتن می خندیدن. باورم نمی شد اونی که داره می خنده سیاوش باشه، خیلی جذاب می شد. بی اختیار زل زده بودم بهش و توی خنده هاش غرق شده بودم. الحق که زیباییش چند برابر شده بود.

یهویی الیاسی صداشو نازک کرد و گفت:

-مامی سیا، شام چی داریم؟! -

سیاوشم تک خنده ای کرد و جواب داد:

-کوفت داریم الی جون.

چشمامون از تعجب گشاد شده بود؛ یه نگاه به هم کردیم و دوباره به اون دوتا که هنوزم نفهمیده بودن ما اینجاییم کردیم. همونطور در حال حرف زدن بودن که چرخیدن و با دیدن ما مات شدن. من فجیع خنده ام گرفته بود و تو اون لحظه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. سرمو گذاشتم رو شونه آنیتا و ریز ریز خندیدم. آنیتا بدتر از من بود و سرشو پایین انداخته بود و می خندید. سیاوش چنگی توی موهاش زد و چند تا سرفه کرد. معذب شده بود و این از رفتاراش معلوم بود. منم بودم با وجود گند اخلاقیم تو شرکت، یکی این اخلاقمو می دید، معذب می شدم. یاد الی جون گفتنش که افتادم بلند تر خندیدم.

سیاوش عصبی و کلافه شده بود، ولی با این ضایع بازیش روش نمی شد اخم کنه. الیاسی هم کلا بی خیال بود و با ما می خندید. سیاوش نگاهی بهش کرد که الیاسی گفت:
- داداش دیگه اینا ازت حساب نمی برن با اون الی جونی که گفتی.

بعدم بلند خندید که سیاوش از لای دندوناش غرید:
- ماهان ببند دهنتو.

با چند تا سرفه خنده امو جمع کردم و سلام دادم که سیاوش کله اشو تگون داد و الیاسی با یه نیش تا بناگوش باز، جوابمونو داد. البته نیش بازش واسه آنیتا بودو هر کسی متوجه می شد.
صدای سایه رو کنار گوشم شنیدم:

- میگم یه بوهای میاد!

منم چشمامو ریز کردم و گفتم:

- آره فکر کنم، اونم چه بوهای!

دستشو به کمر زد.

_ به نظرت چی بیوشم!؟

با یادآوری اون روزی که اینو گفتم، اخمام تو هم رفت.

_ دفعه قبلی که این سوالو پرسیدم، داداش پنج تا نقشه داد دستم، منم دیگه هیچ وقت این سوالو نپرسیدم.

سایه خندید.

_ ببخشید خاطرات تلختو زنده کردم.

پا به پاش خندیدمو دیوونه ای گفتم؛ سیاوش و الیاسی رفتن طبقه بالا و با لباسای عوض شده، برگشتن. با آنیتا به کمک سمانه جون، مادر سیاوش و سایه، رفتیم و میزو چیدیم. سایه سیاوش

و ماهان رو صدا زد و دوتایی اومدن و نشستن. منو آنتا درست روبه روشن بودیم؛ من روبه روی سیاوش و آنتا روبه روی ماهان.

اولین قاشقو که تو دهنم گذاشتم، طعم غذای مامانو یادم اومد. نه سال بود از این طعم و از این غذا ها محروم بودم. بغض دوباره دلش واسه اشک تنگ شد و تو گلوم جا خوش کرد. سعی کردم بغضمو با غذا قورت بدم، ولی نشد که نشد. انگار اشکم دلش واسه بغض تنگ شده بود که به هر زوری بود، خودشو از لای چشمم به بیرون پرت کرد. دست بردم و زود اشکمو پاک کردم تا کسی نبینه، ولی سرمو که بالا آوردم، نگاه سیاوش رو خیره به خودم دیدم .

سعی کردم بی توجه به نگاهش غذامو بخورم، ولی نمی شد، نمی تونستم! بلند شدمو با یه ببخشید میزو ترک کردم.

به طبقه بالا رفتم و وارد دستشویی شدم. اشکامو از بند چشمام آزاد کردم تا بریزن؛ صدای هق هقم اومد بلند شه، ولی زود دستمو به دهنم گرفتم و بی صدا گریه کردم. تا کی باید تحمل می کردم، تا کی باید دور می موندم از خانواده ام، از شهرم؟! خدایا من صبر ایوب ندارم که بتونم در مقابل این همه درد دم نزنم، همه میگن امتحانه، ولی نه سال امتحان بس نیست؟ چرا کسی درک نمی کنه من یه دختر چهارده ساله بی عقل بودم؟ مگه بابا نمی گفت هیچ وقت نمی تونی تنها تو یه شهر دیگه باشی؟ چی شد که تک و تنها منو فرستاد تو تهرانی که پر گرگه، چی شد که نه سال منو تو یه شهر دیگه دور از خودش نگه داشته؟

برای اینکه کسی شک نکنه، صورتمو آب زدم و یکم وایسادم تا قرمزی صورت و چشمام از بین بره. بعد ده دقیقه، از دستشویی بیرون اومدم و خواستم برم که یه دست مانع شد؛ ردشو گرفتم و به سیاوش رسیدم. خواستم از طرف دیگه برم که با اون یکی دستشم راهمو بست. با صدایی خش دار گفتم:

-چی می خوای؟!

وقتی دید وایسادم، دستاشو از رو دیوار برداشت و مستقیم به چشمام نگاه کرد؛ احساس می کردم که داره از چشمام همه چیزو می خونه. سرمو پایین انداختم که پرسید:

-چته؟!

از طرز نگاه کردنش معذب شدم، بخاطر همینم گفتم:

-هیچی یه دفعه ای حالم بد شد، بخاطر خستگی شرکت.

_به خاطر خستگی شرکت گریه کردی؟

با سوالش خلع سلاحم کرد؛ خواستم از سرم بازش کنم بدتر پیگیر شد. نمی دونستم چی بگم که بی خیالم بشه.

_ اصلا به شما چه ربطی داره؟

ریلکس گفتم:

-رئیستم.

چشمامو از حرص بستم.

_ خوش به حالت، ولی اینجارو با شرکت اشتباه نگیر.

بی تفاوت جواب داد:

-چندان فرقی ام نمی کنه، خونمه و تو هم اینجایی.

اخممامو تو هم کشیدم.

_ پس از اینجا میریم.

راهمو کشیدم برم، که یهو بازومو گرفت و منو به دیوار کوبید و دستاشو دو طرفم گذاشت. با

عصبانیت گفتم:

-چخبرته!؟

سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

-یه سوال پرسیدم و توهم مثل آدم جواب میدی، دیگه این مسخره بازیا چیه درمباری؟

از کوره در رفتم و با صدایی که به زور کنترلش می کردم، گفتم:

-یه بار گفتم و بازم میگم، به شما ربطی نداره! قرار نیست چون رئیسمی از زیر و بم زندگیم خبر

دار بشی.

دستشو هل دادم و اونم مقاومتی نکرد و دستشو از روی دیوار برداشت. با قدمایی تند به طبقه

پایین برگشتم و کنار آنیتا نشستم. یکم بعد سیاوشم اومد پایین و روی مبل روبه رومون نشست.

یه لحظه هم نگاهشو ازم نمی گرفت و واقعا معذب می شدم و دوست نداشتم، کسی این نگاهاشو

به من ببینه. بالاخره اون شبم زیر نگاهای سنگین سیاوش گذشت و به خونه برگشتیم. به محض

رسیدن، سرمونو رو بالش نذاشته خوابمون برد.

"بعضی وقت ها باید چشم هارا بست و خود را به دست خواب سپرد. باید به دنیای بی خبری

سفر کرد و برای چند ساعت هم که شده، در سکوت و به دور از واقعیت های تلخ زندگی کرد.

شاید این گونه بتوان، آرامشی که در واقعیت گم کرده ایم، برای چند ساعت لمس کنیم".

توی شرکت غوغا شده بود، سختگیری های سیاوش به هممون استرس وارد کرده بود و مدام برای چک کردن اوضاع از این طرف به اون طرف می رفتیم. امروز مشخص می شد که قرارداد بسته میشه، یا نه! سیاوش تپیش رسمی تر از همیشه بود و توی اون کت و شلوار سرمه ای می درخشید؛ تازه داشتم خوبیاشو می دیدم.

عقربه های ساعت که ده رو نشون دادن، مگس هم توی شرکت پر نمی زد و همه توی سالن جلسات جمع شده بودن. با زنگ خوردن گوشی سیاوش، هممون آروم شدیم و سیاوش بعد یکم حرف زدن قطع کرد و با ماهان، بیرون رفتن. پنج دقیقه نگذشته بود که همراه چند تا مرد دیگه وارد اتاق شدن .

همه خودشونو می کشیدن تا چهره پسر جوونو ببینن و منم از این قاعده مستثنی نبودم. با چرخیدن پسر و دیدن صورتش، متعجب شدم. با همون چشمای گشاد نگاش می کردم چشم از روش بر نمی داشتم. این پسر... این پسر خیلی خوشکل بود. موهای بور و چشمای سبز و لبایی قرمز، اصلا آدم جذب صورتش می شد. با حس سنگینی نگاهی، سرمو چرخوندمو سیاوشو دیدم که با اخم بهم خیره شده.

نگامو ازش دزدیدمو سر جام نشستیم. شروع به معرفی پسر و شرکتشون کردن.

_ آقای مهران واحدی، موسس شرکت... در دبی هستن. همونطور که خبر دارین، این شرکت یکی از بهترینای دبی هستش و مهندسای مجربی داره. برامون باعث افتخاره که با این شرکت کار می کنیم.

پسر سری تکون داد و با خوشرویی شروع به حرف زدن کرد. ده دقیقه یه ربع به حرفای معمولی در مورد خودش گذشت و بعدم نقشه هارو جلوش گذاشتن. همراه با مردی که کنارش بود، مشغول بررسیش شدن. استرس زیادی داشتم و همه اینا به خاطر اعتماد سیاوش بهمون بود. خوب می دونستم چقد این پروژه و قرارداد برایش مهمه. هر از گاهی به جایی از نقشه اشاره می کردن و حرف می زدن، ولی هیچکدوممون نمی دونستیم که چی دارن میگن .

نگامو به سمت سیاوش سوق دادم؛ با دقت و اخمی جذاب نگاهشون می کرد. معلوم بود هیجان داره و خیلی داره خودشو کنترل می کنه.

همونطور بهش خیره شده بودم، که نگامو غافلگیر کرد. بر خلاف همیشه نگامو ندزدیدم و به جاش، لبخند آرامش بخشی زدم و چشمامو با اطمینان، یه بار باز و بسته کردم. چند لحظه نگام

کرد و بعدش یه لبخند خیلی کمرنگ، جوری که اصلا معلوم نبود لبخند هست یا نیست، رو لباش نقش بست. دلم واسه لبخندش ضعف رفت و با خودم فکر کردم این بشر اخم می کنه خوشکله، می خنده خوشکله، در حالت عادی و خنثی هم خوشکله.

با سقلمه ای که آنیتا بهم زد، لبخند پت و پهنمو جمع کردم و به خاطر این همه ناپرهیزی تو نگاه کردن به سیاوش، به خودم سرکوفت زدم. واحدی تک سرفه ای کرد و با یه لبخند گفت:
- کار شرککتون عالی بود، تموم نقشه ها بی نظیر بودن و خوشحالم که شرکت شمارو انتخاب کردم.

برق خوشحالی رو تو چشمای سیاوش دیدم، ولی برخلاف درونش خیلی خونسرد و جدی با واحدی دست داد و شراکتشونو تبریک گفت. هممون خوشحال بودیمو داشتیم از خوشحالی بال در میاوردیم.

به سرعت برگه های قرارداد و امضا کردن و به این ترتیب، شرکتمون با شرکت واحدی قرار داد بست. واحدی با دیگه شروع به صحبت کردن، کرد.

_ متاسفانه به خاطر مشغله هایی که تو دبی دارم، نمی تونم بیشتر از یه روز تو ایران بمونم. به سیاوش جان سپردم که با مهندسای اصلی و خبره شون بیان دبی و یه ماهی رو بمونن تا کارای نقشه کشی رو انجام بدن. آرزوی موفقیت واسه تک تکتون دارم و امیدوارم این قرارداد برای دو طرف، سود داشته باشه.

سیاوش بدرقه اش کردو باهم رفتن. صدای آنیتا کنار گوشم بلند شد:
- وایی فکر کن بریم دبی.

بعدم آروم زیر لب زمزمه کرد:

- بیا باهم بریم سفر دبی دبی، منو با خودت ببر دبی دبی!

دیوونه ای نثارش کردم از سالن جلسات بیرون رفتم. بالاخره قضیه قرارداد تموم شد و هم کارمندا و هم سیاوش، یه نفس راحتی کشیدیم. این مدت به هممون سخت گذشته بود و مدام از این سر شرکت به اون سر شرکت می دویدیم. گاهی وقتا اونقدر کار داشتیم که دو ساعت بیشتر از وقت کاری، کار می کردیم. سیاوش به همه قول داده بود زحماتشونو بی جواب نزاره و یه حقوق مشتی بهشون بده. اما تو این لحظه سوال این بود، سیاوش کیو با خودش به دبی می بره؟!

بالاخره به هتل رسیدیم؛ گرمای هوا غیر قابل تحمل بود و هممونو کلافه کرده بود. از تاکسی پیاده شدیم و وارد محوطه هتل شدیم. سرمو بالا بردم و به اسم هتل نگاه کردم و زمزمه وار خوندمش: Pullman Dubai Jumeirah Lakes Towers- هتل پولمن دبی جمیرا لیکس تاورز) وارد هتل شدیم و بعد گرفتن کارت ها، به سمت اتاقمون روانه شدیم. با ورودمون به اتاق، بوی عطر یاس شامه ام رو نوازش کرد و باعث شد که یه حس خوبی تو سراسر وجودم جریان پیدا کنه. کیفو چمدونمو کنار در رها کردم و چشمامو بستم؛ نفس عمیقی کشیدم و به سمت پنجره رفتم. هتل شیک و لوکسی بود و ویوی خیلی خوبی داشت. از اتاقمون کل شهر رو می تونستیم ببینم؛ سه تا رستوران و استخر سر باز داشت، که تو یکی از رستورانا غذای ایتالیایی سرو می شد. توی دلم به این انتخاب و سلیقه واحدی احسن گفتم.

با آنیتا چمدونارو جابه جا کردیم و لباسامونو توی کمد گذاشتیم. تصمیم گرفتیم یکم استراحت کنیم، چون خانوما قرار بود عصر به مرکز خرید ال قورایر برن و خرید کنن. من که زیاد از خرید خوشم نمی اومد، ولی توی هتل تنها می موندم، حوصله ام سر می رفت.

روی تخت دراز کشیدمو بعد یکم از این پهلو به اون پهلو شدن، خوابم برد. عصر آنیتا بیدارم کرد و به مرکز خرید رفتیم؛ تا شب گشتیم و خرید کردیم. شبم زود خوابیدیم تا فردا توی جلسه سرحال و قبراق باشیم.

شیخ ساعی پیشونیشو خاروند و گفت:

-نعم ، سنبداً غدا(پس حله، از فردا شروع می کنیم)

از این عربی حرف زدنا کلافه شده بودم؛ اگه می فهمیدم بازم یه چیزی، ولی در همون حد دوران مدرسه بود که هیچ وقت با عربی حال نکردم. بالاخره جلسه تموم شد و همگی از سالن شیک و لوکسشون بیرون اومدیم. دم در ایستادیم و منتظر سیاوش و ماهان شدیم که با شیخ حرف می زدن. به ما که رسیدن دست دادن و اما شیخ سر تا پامو خریدارانه نگاه کرد و گفت:

-مرحبا سیده جمیلة! (سلام خانوم زیبا)

زیر لب زمزمه کردم:

-جمیلة عمته!

با این حرفم ماهان از خنده ترکید، اما اخمای سیاوش عجیب تو هم بود. شیخ این بار رو کرد به سیاوشو اونو مخاطب قرار داد:

-هل هذه فتاة جميلة موظفك؟! (این دختر خوشکل کارمندته؟!)
چیزی از حرفش نفهمیدم، ولی سیاوش با یه اخم غلیظ سری تکون داد.
_ نعم ، کیف؟ (بله، چطور مگه؟)
_ أنا أحبها كثيراً ، أريد أن أقدم لها زواجاً. (خیلی ازش خوشم اومده، می خوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم)
سیاوش نگاهی به سر تا پاش کرد.
_ هل انت اعزب او متزوج؟! (اون وقت شما مجردید یا متاهل؟!)
شیخ خندید و جواب سوال سیاوشو داد:
-أنا متزوج وأريد أن أكون زوجتي الثالثة. (من متاهلم، می خوام زن سومم بشه)
سیاوش دستاشو مشت کرد.
_ هل تعتقد انه سوف يقبل؟ (فکر می کنین قبول کنه؟)
_ لماذا لا تقبل ذلك؟ من أفضل مني! (چرا قبول نکنه؟ کی بهتر از من!)
سیاوش پوزخندی زد و با یه لحن مسخره گفت:
_ لديك أخيراً ثلاث نساء! (بالاخره سه تا زن دارید)
شیخ که انگار بهش برخورد کرده باشه، نیششو جمع کرد.
_ اسأل نفسك ، يجب أن يعلق (از خودش پرسید، اون باید نظر بده)
_ حسنا. (باشه)
از اینکه نمی فهمیدم چی میگن کلافه شده بودم، ولی هر چی که بود در مورد من بود، چون هر از گاهی شیخ به من نگاه می کرد. یهویی سیاوش به سمت برگشت و بی مقدمه پرسید:
-عربی بلدی؟!
شونه ای بالا انداختم.
_ نه بلد نیستم، فقط در حد همون کتابای درسی.
با شنیدن این چشماش چراغونی شد. به سمت شیخ که منتظر نگاهش می کرد چرخید. شیخ با هیجان گفت:
_ ماذا قال؟ (چی گفت)
سیاوش خونسرد جواب داد:

-لا، قالت كيف سمحت لها بثلاث نساء؟! (جوابش نه، گفت که چطور به خودش اجازه داده با وجود سه تا زن به من پیشنهاد بده؟!)

به وضوح پنچر شدن شیخ رو دیدم، ولی زود خودشو جمع و جور کرد و بی تفاوت منو نگاه کرد، ولی زوی صحبتش با سیاوش بود.

_ حسناً، هذا لم يجعلني أرغب في الزواج مني! (باشه، خیلیا آرزوی ازدواج با منو دارن، این نشد یکی دیگه!)

زود پرسیدم:

-چی میگه؟!

سیاوش اخماشو توهم کشید:

-به تو ربطی نداره!

پشت بندشم به عربی گفت:

-يقول ثم يكون لطيف لهم. (میگه که پس با همونا خوش باشین.)

شیخ با اخم غلیظی به من، از کنارم گذشت.

با لجبازی گفتم:

-منو گول نزن بهم ربط داره.

_وقتی میگم نداره یعنی نداره، پس انقد سوال نپرس.

با این حرفش زیر لب زمزمه کردم:

-پسره خر!

با دخترا و خانوما هم قدم شدم و به سمت هتل راه افتادیم. سیاوش هنوزم اخماش توهم بود و با ماهان در مورد یه چیزی بحث می کردن. تا رسیدن به هتل، وقت نهار شد و مستقیم به رستوران رفتیم. آنیتا و دخترای دیگه داشتن در مورد خریدای دیروز حرف می زدن و منم مثل همیشه، ساکت یه گوشه نشسته بودم. به نظر می رسید سیاوش اصلاً حالش خوب نیست و کنجکاو بودم که بدونم شیخ بهش چی گفته، که اعصابش خورد شده. با خوردن نهار، به اتاقامون برگشتیم و هر کدوم مشغول انجام یه کاری شدیم.

((سیاوش))

در اتاقو محکم بستم و با اعصابی خورد روی تخت نشستم. مرتیکه بیشعور راست راست اومده میگه می خوام زن سومم بشه! آخه تو رو چه به نیاز، شکم گنده. اصلا بر فرض زن نداشتی و می خواستی نیاز زن اولت بشه، مگه من می زاشتم؟! با این حرف خودم تعجب کردم؛ اصلا به من چه ربطی داشت؟

این حرفم تلنگری بهم زد که یکم در مورد رفتارام فکر کنم. چرا به نیاز نگفتم که شیخ چی گفت؟ خب نیاز واسم مثل سایه است و اگه کسی به سایه هم همینو می گفت، نمی زاشتم. عقلم بهم نهیب زد:

-مثل سایه است؟! مطمئنی؟

نبود، نیست، مثل سایه نیست، مثل خواهرم نیست؛ نیاز فرق داره! خیلی بی خبر عاشق شدم؛ عاشق یه دختر آروم، که هیچ وقت غم توی چشماشو بارونی شدن یهویی شونو نفهمیدم. سیاوش آرسام مغرور، بد به دل و احساسش باخته بود.

"عشق که بیاید، دل را خبر نمی کند..."

آرام آرام و نرم نرمک در خانه دلت می نشیند و بند و بساطش را پهن می کند. می نشیند و حکمرانی می کند، گاهی یک غم، گاهی یک قطره اشک معشوق، تلنگری برای آگاهی از حکمرانی عشق است. تلنگری است تا بفهمی دیگر این تو نیستی که حکم می کنی، بلکه این عشق است که حکم می کند که تو چه کنی و نکنی!"

سه هفته از اومدنمون به دبی می گذره؛ دلتنگ مامان و سایه ام، پیش می اومد سفر کاری برم، ولی هیچ وقت انقد زیاد نمودم و تنهاشون نذاشتم. حسم به نیاز هر روز بیشتر از دیروز میشه و من می ترسم از این حسی که با کل وجودم عجین شده. می ترسم از این عشق و وابستگی، از اینکه ابراز کنم و نه بشنوم، از اینکه غرورم بشکند.

نیاز مثل همیشه آرومه و کاری با کسی نداره؛ یه جورایی از شخصیتش خوشم میاد. زیاد اهل کل کل نیست و همیشه آرومه، ولی حرصش که بگیره، طرفو می شوره میزازه کنار. هیچ وقت نمی تونه لطف کسی رو بی جواب بزاره و تشکر می کنه، رفتارش بد باشه، بدون ترس از غرورش معذرت می خواد. هیچ وقت اون شبو یادم نمیره، ترس توی چشماش فراموش نشدنی بود. وقتی بغلش کردم، اونقدر مست عطر موهاش شده بودم، که نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم.

شاید از همون شب عاشق شدم، یا شایدم از وقتی که چشمای قرمزشو دیدم. درد داشت، ولی دم نمی زد. ولی هر طور شد، عاشقم کرد؛ عاشق و دیوونه شدم. همه میگن حادثه خبر نمی کنه، ولی عشقم یه اتفاق قشنگه که خبر نمی کنه.

((نیاز))

از فرودگاه بیرون اومدیم، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ هیچ جا کشور خود آدم نمیشه. آنیتا کنارم وایساده بود و اون طرف تر، سیاوش و ماهان داشتن باهم حرف می زدن. آخرای تابستون بود، هوا رو به سردی می رفت و باد خنکی که می وزید، باعث می شد لرز کنم. سیاوش به سمتمون اومد و روبه همه گفت:

-خسته نباشین کارتون عالی بود، مطمئن باشید زحمتاتونو بی جواب نمی زارم.

همه سری تکون دادن و گفتن وظیفمون بود. بعد زدن این حرفا از هممون خداحافظی کرد و بعد یه نگاه خیره به من، که نمی دونم توهم زدم یا واقعا مثل همیشه سرد نبود، رفت. با اینکه رفته بود، ولی نگاهش کل وجودمو گرم کرده بود. با آنیتا سوار تاکسی شدیم و به خونه برگشتیم. هوای خونه کوچیک و نقلیمونو کرده بودم، آرامش اینجارو به صد تا هتل پنج ستاره نمیدم.

دوتایی با آنیتا غذا درست کردیمو کل آشپزخونه رو به گند کشیدیم. آخرشم غذا سوخت و به همون املت رضایت دادیم. شب دیر وقت به اتاقمون رفتیم تا استراحت کنیم، ولی من چون تو هواپیما خوابیده بودم، خوابم نمی اومد.

گوشیمو برداشتم و وارد گالری شدم؛ پوشه عکسای مربوط به این سفرمونو باز کردم. رو اولین عکس کلیک کردم و نگاهش کردم. اون روز رفته بودیم تا زمینو ببینیم و بعد نقشه هارو بکشیم؛ با آنیتا همون جا عکس گرفتیم. عکس دیگه مربوط به مرکز خرید بود، بعدی تو شرکت، بعدی تو هتل. روی عکس بعدی مکت کردم؛ سیاوش با همون اخم جذابش پشت سرمون بود و ناخودآگاه توی عکس افتاده بود. عکسو زوم کردم و صورتشو نگاه کردم. با یادآوری نگاه امروزش دوباره گرم شدم. گوشیه کنار گذاشتم؛ این چه حسیه که من دارم؟ مگه سیاوش همون پسره بیشعوری نبود که مدام تیکه می انداخت؟

پس من چم شده؟ چی عوض شده که مدام تو فکرشم؟

شاید عاشقش... فکرمو ناتمام گذاشتم؛ عشق نه! من نمی خوام عاشق بشم، نمی خوام بازم ضربه بخورم و آخرشم من بمونم و شوکای عصبی... خیلی وقته که عشقو ممنوع کردم...

صدایی از ته قلبم گفت:

-ولی سیاوش ممنوعه های زندگیتو نابود کرد.

بلند شدم و کنار پنجره رفتمو بازش کردم؛ قطره اشکی روی گونه ام چکید و حکم آزادی قطره های دیگه رو امضا کرد. کاش می شد فراموش کرد، می شد یه بخش از حافظه رو، گذشته رو پاک کرد که بشه آینده رو بدون واهمه ساخت. کاش ما آدما مثل ماهی بودیم، عمر هر خاطره، شادی و تلخیمون سه ثانیه بود و بعدش تهی و خنثی می شدیم. نه تلخی می موند، نه شادی، فقط یه ذهن خالی و یه سه ثانیه جدید که فرصت دوباره ساختنش رو داشتیم، بدون این که گذشته دخالتی توش داشته باشه.

بالاخره مرخصی یه هفته ای تموم شد. امروز واسه رفتن به شرکت وسواس خاصی به خرج دادم. مانتوی حریر سیاه که تا یه وجب و نیم پایین زانوم بود و دو تا چاک تا یه وجب بالای زانوم داشت، با شلوار یخی و مقنعه بلند پوشیدم. موهامو بافت تلی زدم و با زدن کرم پودر، ریمل و رژ آماده شدم. با همینا تغییر زیادی کرده بودم. کیف سیاهمو برداشتم و با پوشیدن کفشای اسپرت سفیدم، از اتاق بیرون رفتم. آنیتا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

-بابا خوشتیپ.

خندیدم و در حالی که به سمت در می رفتم، جواب دادم:

-مزه نریز بیا بریم.

تا رسیدن به شرکت آنیتا فقط با تعجب نگام کرد و گفت:

-باورم نمیشه همون نیاز باشی، خیلی تغییر کردی!

وارد شرکت که شدیم، همه یه جور خاصی نگام کردن؛ یعنی تا این حد تغییر کردم؟! حالا خوبه زیاد آرایش نکردم. از کنار هر کی رد می شدم یه دور بر می گشت و نگام می کرد، کم کم معذب شدم و با کلافگی به سمت آنیتا چرخیدم.

_ آنیتا من میرم یکم آرایشمو پاک کنم، همه یه جوری نگام می کنن.

محکم بازومو چسبید.

_ عمرا اگه بزارم این کارو بکنی! بعد عمری آرایش کردی، اونم خیلی ملایم. حالا می خوام بری پاکش کنی؟ من که این اجازه رو بهت نمیدم.

با بیچارگی نگاهش کردم تا خواستم اعتراض کنم، نگام به سیاوش افتاد که تازه وارد شرکت شده بود. نمی دونم چرا، اما یهوایی قلبم فرو ریخت. تپش قلبم تند شده بود و کف دستام عرق کرده بود. استرس داشتم، ولی نمی دونم استرس چی! تو یه لحظه نگاه بهم افتاد و عمیق نگام کرد؛ بی اختیار تو عمق چشمات غرق شدم و نگامو به اون تپله های رنگی، که گرماشون تا عمق وجودمو می سوزوند، دوختم. سلام آنیتا باعث شد به خودم بیام و دستپاچه سلام کنم. این چشما چی داشتن که باعث می شدن حساب زمین و زمان از دستم در بره؟

قدمام تند کردم و وارد اتاقمون شدم؛ زود خودمو به صندلی رسوندم و روش نشستم. یه لیوان آب ریختم و تا ته سر کشیدم؛ آب حالمو جا آورد و باعث شد که حال و هوای اون چشما تا یه حدی از سرم بپرن. سرمو تکون دادم و سعی کردم خودمو به کار مشغول کنم، تا فکرم به جاهای دیگه کشیده نشه. نقشه رو جلو کشیدمو شروع به اندازه گیری کردم. با صدای آشنایی سرمو بلند کردم و سایه رو دیدم. لبخندی زدمو با لبخند از جام بلند شدم.

_ سلام سایه جون، چی شده یادی از ما کردی؟

محکم تو پهلو کوبید و با حرص گفت:

-نه اینکه تو همش بهم سر می زنی و دم به دقیقه تماس می گیری، دیگه من گفتم لازم نیست.

_ خودت که می دونی، دبی بودیم. انقدر خسته بودم که یه هفته رو خوابیدم.

ندای درونم به حرف او آمد:

-زر نزن همش تو فکر سیاوش بودی.

سایه لبخند مهربونی زد و نشست.

_ آره می دونم، به خاطر همینم اوادم واستون مرخصی بگیرم و بریم خونه ما.

_ وا! ما تازه مرخصیمون تموم شده.

_ چه اشکالی داره؟! تازه امروز کسیم به جز ما سه نفر خونه نیست، راحت می شینیم باهم حرف

می زنیم.

اونقدرام بد نبود، ولی سیاوش باید به این مرخصی رضایت می داد که معلوم نبود بهمون

مرخصی بده. مدادو روی میز گذاشتم و ابرومو بالا انداختم.

_ پس راضی کردن داداشت با خودت.

چشمکی زد.

_ نگران اونش نباش.

پشت بندش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فکر بدیم نبود، یه دورهمی دخترونه می چسبید. از فکر بیرون اومدم و زود نقشه رو کامل کردم، چون حوصله نداشتم فردا دوباره روش کار کنم. چند دقیقه از تموم شدن نقشه می گذشت که سایه با یه لبخند شیطون برگشت و دستاشو با ذوق بهم کوبید.

_راضیش کردم، بپاشین بریم خونه ما.

از خدا خواسته زود وسایلامو جمع کردم و بعد تحویل نقشه به لیلا، از شرکت بیرون زدیم. تا رسیدن به خونشون، آنیتا و سایه حرف زدنو جنگولک بازی در آوردن؛ تذکرای منم بی فایده بود. البته کی تاحالا به حرف من گوش کرده که اینا دومیش باشن، کلا جذبه مذهبه تعطیل! وارد خونه که شدیم، به اتاق سایه رفتیم و مانتو هامونو با اطمینان به اینکه کسی به خونه نیامد، در آوردیم و با یه تاب نشستیم. از عالمو آدم حرف زدیم و به پیشنهاد سایه، اسم فامیل بازی کردیم. وسطای بازی بود که برای خوردن آب از اتاق بیرون رفتم.

((سیاوش))

با سرعت ماشینو می روندم تا زود به خونه برسم و پرونده رو بردارم. یه ساعت دیگه جلسه داشتم و خدا خدا می کردم به موقع برسم. با رسیدن به خونه زود از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. یهو برام پیام اومد و گوشیمو از جیبم در آوردم. از طرف ماهان بود، بازش کردم: -سیاوش زود باش خودتو برسون.

لعنتی گفتم و با عجله دویدم که یهویی یکی محکم بهم برخورد کرد و اومد بیفته که گرفتمش. انقد سریع اتفاق افتاد که هنوز توی شوک بودم. سرشو از رو سینه ام برداشت که تازه دیدمش، نیاز بود؛ بدون اینکه ولش کنم تو چشمش خیره شدم. موهای ابریشمی و خرمایی رنگش، روی دستم که کمرشو گرفته بود، پخش بودن و خدا می دونه چقد دوست داشتم روی تک تک تارهای موش دست بکشم، نوازش کنم و عطرشونو به ریه هام بفرستم. با سرفه ای که کردو تکونی که خورد، به خودم اومدم و ولش کردم. از دست خودم عصبانی بودم؛ نباید انقد بی جنبه بازی در می آوردم. بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم. بدون این که یادم باشه جلسه دارم، سرمو به دیوار تکیه دادم و چند تا مشت آروم به دیوار کوبیدم. چرا امروز انقد خوشکل شده بود، چرا حالا که عاشقش شدم انقد دلبر شده؟

با صدای زنگ گوشیم تازه یادم افتاد که جلسه دارم و کمتر از یه ساعت دیگه باید شرکت باشم. با عجله پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. پله هارو دو تا یکی طی کردم به سرعت سوار ماشین شدم. توی راه همش فکر سمت نیاز می رفت، اولین بار بود که با همچین لباسی و بدون شال می دیدمش. موهایش... فکر موهای دیوونم می کنه، کاش می تونستم دست بکشم توشونو نوازششون کنم.

با ده دقیقه تاخیر به جلسه رسیدم؛ نگاهای توبیخ گرانه ماهانو روی خودم می دیدم، ولی خیلی شیک و مجلسی، بدون اینکه به روی خودم بیارم روبه روش نشستم. می دونستم اونم خیلی وقته دلشو به آنیتا باخته. دختر خوب و شیطونیه و می دونم که باهم خوشبخت میشن. به جرئت می تونم بگم از اون جلسه چیزی نفهمیدمو فکر و ذکرم دائم پیش نیاز بود. انگار توی جلسه بهتر می تونستم فکر کنم.

تنها عکس العمل به حرفاشون تکون دادن سرم بود، چقد ممنون ماهان بودم که هوامو داشت و به جای من تموم سوالارو جواب می داد و نظر می داد. تو این شرایط عاشق شدنم شده قوز بالا قوز! باید یه فکری براش می کردم. بهترین راه ابراز علاقه است، ولی احساس می کنم فعلا زوده و به نیاز بگم ردم می کنه. پوفی کردم دو تا فحش نثار خودم کردم که خیر سرم عاشق شدمو جرئت ابراز علاقه ندارم.

بالاخره جلسه با تموم حواس پرتیای من تموم شد. با رفتنشون ماهان اومد و با جدیتی که ازش بعید بود گفت:

-میشه بگی چت شده!؟

دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه جواب دادم:

-نمی دونم ماهان، خیلی کلافه ام.

چشماشو ریز کرد.

_ تو یه چیزیت شده، حالا یا عاشق شدی، یا...

وسط حرفش پریدم:

-وقت داری بریم تو یه کافه حرف بزنیم!؟

سری تکون داد و دوتایی از شرکت بیرون زدیم. هوا یکم سرد شده بود و باد هم جزء جدا نشدنیش بود. سوار ماشین شدیم و به سمت یه کافه نزدیک شرکت رفتیم. یه جای دنج پیدا کردیمو

نشستیم. ماهان خواست حرفی بزنه که گارسون اومد تا سفارشمونو بگیره. هر دو تامون قهوه و کیک سفارش دادیم. لبمو با زبون تر کردم و شروع به حرف زدن کردم.

_ نمی دونم از کجا شروع کنم، اصلا خودمم شروعی ندیدم، فقط وقتی به خودم اومدم که با تموم وجود دوسش داشتم. چشمای قرمزشو که می دیدم، غم توی چشماش، همه و همه دیوونم می کرد. خودم دنبال دلیلش می گشتم که شیخ ساعی تلنگری شد که بفهمم چقد دوسش رارم و می خوامش. اون روز که ازم خاستگاریش کرد، حالم بد شد، گفتم اونم مثل سایه است برام، ولی...

با عجز نالیدم:

- نه عسلم نه قلبم قبولش نمی کنه، اون سایه نیست، اون نیاز...
با یکم مکث ادامه دادم:

- مثل هر دختری نیست، ساده است، ساده می پوشه، ساده می گرده، نه اونقدر شیطونه، نه اونقدر خانوم و آروم. مغروره، ولی نه گند اخلاق، نه جوری که همه از غرورش بنالن. فرق داره، همین فرق داشتناش عاشقم کرده.

ماهان در طول حرفام متفکر نگام می کرد؛ جمله آخرم که تموم شد، زد زیر خنده. از این حرکت بیهوییش شوکه شده بودمو با تعجب نگاهش می کردم. وسط خنده هاش بریده بریده گفت:

- وایی... یعنی... تو... سیاوش آ... سام عاشق... شد... ی؟!!

جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم. پشت بندش با اخمای درهم و لحنی حرص دار، گفتم:

- خفه شو گوزن، منو ببین با کی درد و دل می کنم!
جعبه رو تو هوا گرفت.

_ آخه خیلی جالبه.

_ باشه بسه نخند، آبرومون رفت؛ شل مغز پشمک.
جدی شد.

_ عمته!

_ من عمه ندارم، از عمه خودت برام مایه بزار.

بیخیال خندید و بیهویی بشکنی تو هوا زد.

_ میگم بیا باهم بهشون ابراز علاقه کنیم، نظرت چیه?!!

همچنین بد نبود، ولی فعلا زود بود. شایدم زود نبود، من باید با خودم کنار می اومدم.
_ فکر خوبیه، ولی فعلا یکم دست نگه دار.
_ چی چپو دست نگه دار، الانم دیره!
_ نه ماهان دیر نیست، یکم دست نگه دار، لااقل یکم با خودم کنار بیام، می دونی که چند ساله تموم فکر و ذکرم مامان و سایه ان، اصلا فرصتی برای فکر کردن به عاشق شدن پیدا نکردم.
لبخندی زد و یه بار چشماشو باز و بسته کرد.
_ باشه داداش، درک می کنم؛ هر وقت آماده بودی خبرم کن!
لبخندی بهش زد؛ خیلی ازش ممنون بودم که درکم می کنه. قهوه و کیکارو خوردیمو بعد حساب کردن پول، سوار ماشین شدیم. ماهان دست بردو ضبطو روشن کرد.
باید حس کنی حال دلم رو
تو که عاشق من بودی
باید بگی با چه دلیلی
آخه رفتی به این زودی
با شنیدن آهنگ برگشت و چپکی نگام کرد.
_ مثلا عاشق شدی! این آهنگ غمگین چیه گوش می کنی؟!
شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم که دیدم داره جیباشو می گرده. بعد یکم گشتن آهان پیداش کردمی گفت و فلششو به ماشین وصل کرد.
دل من با دل تو خوشه...
بدجوری دوریت منو می کشه...
تو باشی من روهوام
تو دواایی و دوام
بی تو دنیا رو نه نمی خوام...
عاشق شدن راه باصفایی داره
غم و بی قراری داره
دوست داره هر کاری می کنی
دل از کارات سردراره
بدجوری بی تابی داره

تا خود صبح بی خوابی داره
ای وای از عشق
عاشق شدن راه باصفایی داره
غم و بی قراری داره
دوست داره هر کاری می کنی
دل از کارات سردراره
بدجوری بی تابی داره
تا خود صبح بی خوابی داره
ای وای از عشق

از حرکاتش خنده ام گرفته بود، هم می خوند و هم قشنگ داشت قر می داد. دیوونه ای گفتم که برگشت و بلند با خواننده خوند:

-کی می تونه مثل تو
پابه پای دلم باشه
یه جوری دل می تونه
با عشق تو بی پروا شه
که اگه هر چی فاصله است
به منو تو اصرار کنه
نمی تونه ما دوتارو به دوری وادار کنه
عاشق شدن راه باصفایی داره
غم و بی قراری داره
دوست داره هر کاری می کنی
دل از کارات سردراره
بدجوری بی تابی داره
تا خود صبح بی خوابی داره
ای وای از عشق
عاشق شدن راه باصفایی داره
غم و بی قراری داره

دوست داره هر کاری می کنی
دل از کارات سردراره
بدجوری بی تابی داره
تا خود صبح بی خوابی داره
ای وای از عشق

(محسن ابراهیم زاده% عاشق شدن)

به شرکت که رسیدیم، صدای ضبطو کم کردم ماهاشم خودشو جمع و جور کرد. عجیب جای نیاز خالی بود؛ با یادآوری اتفاقی که تو خونه افتاد، بازم داشتم حسرت می خوردم که سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم دور شه.

((نیاز))

در دستشویی رو بستم؛ لعنتی... چرا حواسم نبود؟! شیر آب و باز کردم عصبی و با حرص، چند مشت آب به صورتم پاشیدم. هنوز گرمای دستاشو رو کمرم حس می کنم؛ نمی دونم تو چشماش چی بود که اینجوری توشون غرق شدم، ولی هر چی که بود، مثل اون اول سرد نبود. یه چیزی داشتن که ناخودآگاه یه حس شیرینو به دلم سرازیر می کرد. چقد دوست داشتم تا ابد توی بغلش می موندم و بدون ترس و خجالت تو چشماش خیره می شدم. وسط افکارم ذهنم پی تیلو رفت؛ اونم چشماش تیلو ای بود، ولی شرور و بدجنس. هیچ وقت نگاهای همراه با حقارتشو یادم نمیره، نه اون نگاه، نه اون حرفا و اتفاقا... هر چیزی منو یاد اون سه شنبه میندازه؛ همون سه شنبه نحس، همون بیست و هفت نحس که الانم که الانه ازش متنفرم. از دستشویی بیرون اومدم و سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم. سیاوش خیلی وقت پیش رفته بود و از این مطمئن بودم که نمی بینتم .

پیش دخترا برگشتم و بعد از یکم تو اتاق موندن، لباسامونو پوشیدیمو به پذیرایی رفتیم. تلویزیونو روشن کردیم و تو کانالا گشتیم تا یه فیلم پیدا کنیم. بالاخره یه فیلم با اسم ملی و راه های نرفته اش پیدا کردیم و نشستیم تا نگاه کنیم. فیلم که تموم شد، هممون ضد حال خورده و غمگین همدیگرو نگاه کردیم. اونقدر تو فاز فیلم غمگین بودم، به سایه و آنیتا که این فیلمو انتخاب کردن گفتم:

-دیگه آدم حتی از شوهر کردنم می ترسه! واقعا پسرا چرا انقد بیشعورن!؟-

_ پسر تا پسر، آدم تا آدم فرق می کنه، همه رو یکی نباید حساب کرد! فکر کنم باید پنج تا نقشه دیگه دم دستت بزارم.

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شدنو آب دهنمو با استرس قورت دادم. هم بخاطر ظهر خجالت می کشیدم، هم به خاطر الان می ترسیدم و خجالت می کشیدم. آروم زدم تو بازوی سایه که وسطمون نشسته بود.

_ داداشته نه!؟

با خنده سری تکون داد:

-خود خودشه!

سرمو برگردوندمو نگاهش کردم؛ یه لبخند به پهنای صورتم زدم و سلام کردم. جدی جواب داد:
-علیک!

تا خواست چیزی بگه، بازوی آنیتا رو کشیدم؛ رو به سایه کردم و گفتم:

-خب دیگه سایه جان ما رفع زحمت کنیم؛ ببخشید مزاحم توهم شدیم.

سایه با تعجب نگام کرد.

_ به این زودی!؟

_ اونقدرام زود نیست، از ظهر اینجاییم.

بالاخره راضی به رفتنمون شدو من و آنیتا وسایلمونو برداشتیم و همین که خواستیم بریم، سیاوش گفت:

-من می رسونمتون.

تند برگشتم.

_ نه نه، لازم نیست، ما خودمون میریم.

بی توجه به من، به سمت در خونه رفت و ماهم که دیدیم این بیخیال بشو نیست، دنبالش رفتیم. آنیتا زود عقب نشست و منم مجبوری جلو نشستم. بازم بوی همون عطر محشر توی

بینیم پیچید. تا رسیدن به خونه هیچکدوم حرفی نزدیم و بینمون سکوت بود. با رسیدنمون آنیتا تشکری کرد و پیاده شد، منم تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که سیاوش آروم گفت:

-مراقب خودت باش.

یکم نگاهش کردم، ولی اون روبه روشو نگاه می کرد و به من توجهی نداشت. بی اختیار از دهنم پرید:

-تو هم همینطور.

به سرعت برگشت و نگام کرد، ولی من زود پیاده شدم. وارد آپارتمان که شدیم، گازشو گرفت و رفت. اون رفت، ولی شیرینی حرفش هنوز باهام بود. نمی دونستم اونو چی تعبیر کنم، شاید بی منظور بوده باشه و شایدم با منظور.

با انرژی از خواب بیدار شدمو خودمو برای رفتن به شرکت حاضر کردم. امروز از هر روز دیگه ای سرحال تر بودم و می دونستم که سیاوش توی این حال خوشم بی تاثیر نیست. تصمیم گرفته بودم یه بار دیگه عاشق بشم، ولی یه عشق واقعی، نه یه حس بچگونه که کلی حماقت به دنبال داشت و آخرشم با کلی درد تموم شد. آنیتا با دیدن این حال، هم تعجب کرده بود، هم شدیداً خوشحال بود. حس می کردم این روزا قراره یه اتفاق خوبی بیفته. یه اتفاقی که حالمو بهترم می کنه.

تا رسیدن به شرکت، کلی فکرای خوب خوب کردم. تو ذهنم یه زندگی رویایی رو با سیاوش ساختم، بابا باهام آشتی کرده و کلی فکر و خیال دیگه که معلوم نبود واقعی بشه یا نه، ولی این یکی از اخلاقای دخترا بود و هیچ جوهره عوض نمی شد. هر دختری از این فکرا می کنه و منم از این قاعده مستثنی نیستم. ترافیک امروز اصلاً برام خسته کننده نبود، بلکه فرصتی برای رویا پردازی شد.

وارد شرکت شدیم و به هر کی که می رسیدیم سلام می کردیم. اصلاً انگار امروز شرکت یه حال و هوای دیگه ای داشت. بعد یکم کار کردن به آبدار خونه رفتیم. با یه لبخند که همه می گفتن صورتتو جذاب تر می کنه، مشغول درست کردن قهوه شدم، که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. با همون لبخند چرخیدم و تا کسی که نگام می کردو ببینم. در کمال تعجب آبدارچی رو دیدم. یه جور عجیبی به در تکیه داده بود و نگام می کرد.

سری به معنی سلام تکون دادم که متقابلاً این کارو کرد. زود قهوه امو درست کردم و به اتاق برگشتم. از نگاهش معذب شده بودمو یه حس بدی بهم دست داده بود. آنیتا که صورت دپرسمو دید، کلی پاپیج شد که چی شده و باز چرا حالت بد شد، منم با گفتن اینکه از نگاه آبدارچی عجیب معذب شدم، به بحث پایان دادم.

اون روزم سیاوش اومد؛ مثل همیشه خوشگل، با یه اخم که جذابیتش رو دو برابر می کرد. برخوردی جز سلام علیک نداشتیم، ولی همین دیدنش، خودش کلی بود. همین که هر روز

ببینمش و برای چند لحظه نگامو مهمون نگاه مهربونش کنه، یه دنیا ارزش داشت و من به همینم راضی بودم.

یه هفته گذشت؛ رفتارای سیاوش هر روز عجیب تر از دیروز میشه. هر روز اخلاکش باهام بهتر میشه و حرفایی که گاهی وقتا می زنه، منو به این باور رسونده که نسبت بهم بی میل نیست. اما همه اینا در حد یه فرضیه است و درستیش ثابت نشده. از همه اینا گذشته چیزی که منو خیلی معذب می کنه، نگاهای آبدارچی عجیبه. بیش از حد به اتاقمون میاد و خیلی بهم خیره میشه. هیچ وقت صدایی ازش در نمیاد، ولی همین نگاهاش بیشتر از صدتا حرفی که بزنه معذبم می کنه و یه حس بدی رو بهم القا می کنه.

امروزم یه روز از همون روزاست، ولی با تفاوت اینکه کارم زیاد نیست و فرصت بیشتری رو برای فکر و خیال دارم. ده دقیقه ای میشه که ماهان آنیتا رو صدا کرد تا به اتاقش بره و هنوزم برنگشته، حالا اینکه چی بهش میگه الله و اعلم! با خودکارم روی میز ضرب گرفته بودم و تو فکر و خیال سیر می کردم. با شنیدم صدام از زبون لایلا، سرمو بلند کردم و گفتم:

-جانم؟

-رئیس کارت داره، بیا برو اتاقش.

باشه ای گفتم، ولی دلم هزار راه رفت که نکنه می خوان اخراجمون کنن که هر بار یکیمونو صدا می زنن، البته آنیتا رو ماهان صدا کرد. با دلی آشوب بلند شدمو راه اتاق سیاوشو در پیش گرفتم، دستمو بلند کردم با استرس در زدم. با شنیدن صدای بمش، وارد اتاق شدم و سلام کردم. نگاه نافذشو تو چشمام دوخت و جواب سلاممو داد. لیمو با زبون تر کردم:

-کاری باهام داشتین!؟

به مبلای جلوی میز اشاره کرد.

-آره، بشین تا بگم.

جلو رفتم و نشستم؛ خودشم بلند شد و اومد روبه روم نشست. دستاشو توی هم قفل کرد و با همون لحن خونسرد همیشگی گفت:

-یه کار خیلی مهم باهات دارم، ولی شرکت جای گفتنش نیست. بهتره یه جای دیگه حرف بزنیم. با حالت استفهام نگاهش کردم.

_متوجه نشدم.

_شمارتو بده!

گیج تر نگاش کردم و گفتم:

-کلا متوجه نشدم.

ای بابایی زیر لب گفت و گوشیشو از روی میز برداشت و به دستم داد.

_شماره تو بنویس و به خودت زنگ بزن تا شماره ام واست بیفته .

کاری که گفت و کردم و گوشیشو به دستش دادم. در حالی که بلند می شد تا بره رو صندلیش

بشینه گفت:

-امشب راس ساعت هشت حاضر باش، میام دنبالت.

باشه ای گفتم و از اتاقش بیرون اومدم. این با من چی کار داشت که به جز تو رستوران نمی

تونست باهام حرف بزنه؟! شونه ای بالا انداختم و به اتاق برگشتم. آنیتا برگشته بود و تو فکر بود.

ضربه ای روی میز زدم که از جا پرید:

_چیه دیوونه، ترسوندیم!

به سمت صندلیم رفتم و نشستم؛ در حالی که لیوان آب و سمت لبم می بردم، پرسیدم:

_تو فکری، خبریه؟

_نه، ولی ماهان گفت یه چیزی می خواد بهم بگه.

با این حرفش آب تو گلووم پرید و به سرفه کردن افتادم. آنیتا هل کرده به سمتم اومد و چند تا

محکم پشتم کوبید. دستشو پس زدم و بعد کلی سرفه گفتم:

-اینجا چخبره؟! سیاوشم همینو به من گفت.

با تعجب نگام کرد.

_واقعا؟!!

_اهوم.

یهویی یه دونه رو میز کوبیدم و با صورتی پنچر گفتم:

-نکنه می خوان تو اوج، اخراجمون کنن؟!!

پاک کنو از روی میز برداشت و به سمتم پرت کرد.

_آخه عقل کل، کی وقتی می خواد یکیو اخراج کنه می برتش بیرون؟

_اینم حرفیه!

تا تموم شدن وقت کاری هزار بار مردیم و زنده شدیم. زود وسایلامونو جمع کردیم و به خونه برگشتیم؛ خودمونو حاضر کردیم و منتظر موندیم تا سیاوش و ماهان برسند. ساعت پنج دقیقه به هشت گوشی آنیتا زنگ خورد و با ماهان رفتن. راس هشت گوشی منم زنگ خورد و از خونه بیرون رفتم. سوار ماشین شدمو سلام کردم که سیاوش به یه لبخند جواب سلاممو داد.

به حق چیزای ندیده! شونه ای بالا انداختم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم، ولی سیاوش پرسید:

-چطوری؟! خسته که نیستی؟

_ممنون خوبم، امروزو کار چندانی نداشتم.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه!

دست برد و ضبطو روشن کرد.

دنبالت میام قدم قدم تو کوچه های شهر

تو یه دیوونه عاشق می خوای من خودشم

قشنگه سادگیات جاذبه داره خنده هات

عصبیم می کنه چشمت بس که به صورتت میاد

هنو دستاتو می گیرم، انگار بار اوله

می بندی چشمو میگی کیم میگم عشقمه

خزر چشای تو، جاده چالوس موی تو

پس بی خیال شما بزن بریم لب کارون منو تو

دختر خجالتی، جذاب لعنتی

عمرا اگه دنیا مثل تورو بیاره

بازم مثل قدیم، عاشق و معشوقه همیم

تب عشقمونو تابستون نداره

دختر خجالتی، جذاب لعنتی

عمرا اگه دنیا مثل تورو بیاره

بازم مثل قدیم، عاشق و معشوقه همیم

تب عشقمونو تابستون نداره

دیگه دست خودم نی، خبر داری چی کردی

رد میده دلم، وقتی که اینجوری می خندی
تو یکی یه دونه، منم مثل تو دیوونه
می خوام داد بزنم عشقمونو دنیا بدونه
دختر خجالتی، جذاب لعنتی
عمر اگه دنیا مثل تورو بیاره
بازم مثل قدیم، عاشق و معشوقه همیم
تب عشقمونو تابستون نداره
دختر خجالتی، جذاب لعنتی
عمر اگه دنیا مثل تورو بیاره
بازم مثل قدیم، عاشق و معشوقه همیم
تب عشقمونو تابستون نداره
(دانیال هندیانی% دختر خجالتی)

آهنگ تموم شد؛ فکر کردم چقد اون قسمت " خزر چشای تو، جاده چالوس موی تو " به صورت
من می خورد. هم چشمم آبی رنگ بود، هم موهام موج دار. داشتم بازم فکر و خیال می کردم که
به خودم توپیدم:

- تو هم هی دنبال یه چیزی می گردی که کارای سیاوشو منظور دار جلوه بدی و به خودت
ربطشون بدی.

از کارای خودم خنده ام گرفت و سعی کردم تا رسیدن به جایی که مدنظرش بود، فکرمو مشغول
نگاه کردن به بیرون کنم. با رسیدن به رستوران، از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد
رستوران شدیم. روی میزی که سیاوش از قبل رزرو کرده بود نشستیم و گارسون که اومد، غذا رو
سفارش دادیم. کنجاو از سیاوش پرسیدم:

-گفته بودین باهام کار دارین، منتظرم!

چند دقیقه خیره نگام کرد و بعدش آروم گفت:

-بعد غذا!

پوفی کردم، تا غذا بیاد و آروم و باکلاسانه خورده بشه، من دیوونه میشم. چپکی نگاهی به
سیاوش کردم که یه لبخند کج اومد رو لبش. جلال الخالق، این همون سیاوشه؟! چرا انقد تغییر

کرده؟ خدا نمیگی من بی جنبه ام الان یهویی بپریم ماچش کنم، کی جواب آبروی رفته منو میده؟! بالاخره گارسون سفارشارو آورد و همونطور که گفتم، آروم و با کلاسانه، شروع به خوردن کردیم. بدجوری حرصم گرفته بود؛ یا سیاوش همیشه انقد آروم غذا می خورد یا دیده که من خیلی کنجکام داره این کارو می کنه. سعی کردم بی خیال بشم و از غذا لذت ببرم. رستوران خیلی شیک و خوشکل بود، یه فضای دلنشین با موزیکایی که می زاشتن و الحق که همشون خوشکل بودن. بالاخره غدامون تموم شد و سیاوش با یکم نفس عمیق شروع به حرف زدن کرد.

-از پونزده سالگی یاد گرفتم روی پای خودم وایسم، پدرم که فوت کرد، مرد خونه شدم و کار کردم تا مامان و سایه یه زندگی راحت داشته باشن، اونقدر کار کردم جون کندم که الان یه شرکت دارم، هیچ وقت به جز مامان و سایه به کسی فکر نکردم و نمی خواستم فکر کنم، ولی... نگاشو تو چشمام دوخت.

_ همه چی از استخدام یه دختر جدید شروع شد؛ یه دختری که گاهی وقتا خیلی آروم، گاهی وقتا شیطون و گاهی هم عجیب لجباز می شد. ساده بود و خانوم. باهاش لج کردم، هربار کلی کار بهش دادم و می دونستم که چقد پشت سرم بد میگه و حرص می خوره از دستم. با همین رفتاراش جذبش شدم...

خون به سرعت زیر پوستم دوید و از خجالت قرمز شدم. سرمو پایین انداختم و اون ادامه داد:

-شبی که اضافه کاری مونده بود، وقتی بغلش کردم اونقدر حس خوبی داشتم که از دنیا پرت بودم و حواسم به هیچی نبود. روزی که اومده بود خونمون، وقتی چشمای قرمزشو دیدم، تموم غم عالم تو دلم نشست، پایپش شدم، ولی روز لجبازیش بود و چیزی نگفت. کم کم اخلاقم و حسم نسبت بهش تغییر کرد؛ یه نگاهش کافی بود خودمو ببازم...

"رو دل وامونده یه حسی جامونده

پنهونکی عاشقی کنی

حرف نزنه بهش سادگی کنی

تهش همینه

جای همه عالم واسه ی یه آدم

یه جورایی دیوونه بشی

زل بزنه بهت ویروونه بشی تهش همینه"

قلبم محکم خودشو به سینه ام می کوبید و سیاوش همچنان حرف می زد:

-عاشق شدم! عاشق همین دختری که با سادگیاش دلمو برد. دختری که مثل هیچکس نبود،
نخواست دلبری کنه، دلبری تو خونش بود. حالا من سیاوش آرسام، دلم گرو دل کسیه که روبه
روم نشسته و یه جواب ازش می خوام، اونم منو می خواد یا نه؟
"بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی
بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی"
منتظر نگام کرد، بالاخره لب باز کردم با یه صدای آروم که خودم به زور می شنیدم گفتم:
-راستش... راستش من... شوکه شدم؛ انتظار شنیدن هر چیزیه به غیر این داشتم...
یکم مکث کردم آرومتر ادامه دادم:
-من یکم وقت واسه فکر کردن می خوام.
"دل تو با غم دوری خوشه شهر آشوبه عاشق کشه
اما دل تنگم داره تو سینه منو میکشه
نمیخوام بی تو که از دست برم احسامو از دست بدم
دیوونه نشو کاری نکن از دست تو از قصد برم"
دستشو دراز کرد و دستای یخمو میون دستای گرم و مردونه اش گرفت؛ تو چشم زل زد و گفت:
-نیاز من الان ازت جواب می خوام، اگه قبولم کنی، منو لایق عشقت بدونیو در قلبتو به روم باز
کنی، دنیا رو واسه بهشت می کنم؛ اگر نه... زندگی خودته، مختاری آزادانه واسش تصمیم
بگیری، دیگه سر راهت پیدام نمیشه. الانم فقط یه جواب ازت می خوام، منو می خوای یا...
"بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی
بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی"
نگامو تو چشمات دوختم؛ مگه می شد که من این چشمارو نخوام، چشمایی که دنیای این روزام
توشون خلاصه میشه. مگه می شد عشق واقعیمو که تازه پیداش کردم نخوام، ماجرای منم از
همون شرکت شروع شد؛ همون رئیس مغرور و بد اخلاق، همونی که کلی تیکه بارم کرد، ولی
خیلی جاهاهم کمکم کرد...

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم؛ با همون چشماپ بسته آروم لب زدم:
- می خوامت...

"بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی
بگو آرزوتم آرزومی تا ابد تو فقط رو به رومی یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده میخوای بام بمونی"

خیلی خجالت کشیده بودم و حرارت پوستم بالا رفته بود. چه حس قشنگی بود، وقتی یکی بهت ابراز علاقه می کرد. چی می شد من به تیلاو ابراز علاقه نمی کردم، الانم پدر مادرمو کنارم داشتم. ولی از یه طرف این قسمت بود، اگه اون اتفاق نمی افتاد و من به تهران نمی اومدم، هیچ وقت با سیاوش آشنا نمی شدم. با گرم شدن دستام از فکر بیرون اومدمو دستامو تو دستای مردونه سیاوش دیدم. هنوزم خجالت می کشیدم و راحت نبودم، ولی اگه دستمو از دستش بیرون می کشیدم، مطمئنا ناراحت می شد. با انگشت شصتشم دستمو نوازش کرد و آروم گفت:
-عاشقتم.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. یکم بعدش وقتی سیاوش دید که من زیادی خجالت کشیدم و کلا تو صورتشم نگاه نمی کنم، بلند شد و بعد حساب کردن پول رستوران، برگشت .
_ پاشو بریم.

بلند شدمو کیفمو برداشتم؛ خواستم مثل همیشه کنارش راه برم که دستشو جلو آورد و دستمو گرفت. هر چقدر از این حس شیرینی که داشتم بگم باز کمه؛ کنارش آرامشی داشتم که نه سال بود، طعمشو از یاد برده بودم. کاش از همون اول سیاوشو می دیدمو باهاش آشنا می شدم. دوتایی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ما حرکت کرد. بهتر بود امشب زودتر می رفتم خونه، چون هر لحظه دوست داشتم جیغ بزنم و اینارو برای یکی تعریف کنم، کی بهتر از آنیتا؟! یهویی فکرم رفت سمت آنیتا، حتما ماهانم دعوتش کرده تا بهش ابراز علاقه کنه. بهتر بود از سیاوش بپرسم. با من و من گفتم:

_ میگم...

_ بگو.

به روبه روم نگاه کردم.

_ آقای الیاسی... یعنی آنیتا، میگم اونم...

با وجود حرفهای بی سرو ته و من من کردنم، سیاوش گرفت چی میگم و وسط حرفام پرید:
-آره با ماهان هماهنگ کرده بودیم، اونم به آنیتا ابراز علاقه کرده.

با این حرفش ناخودآگاه ذوق زده پشتمو به پنجره کردم، به سمتش چرخیدمو گفتم:
-وایی، خیلی واسه آنیتا خوشحال شدم، نمی دونی چقد ماهان و دوست داشت.

_ مگه تو نداری!؟

گیج پرسیدم:

-چی رو ندارم؟

_ میگم مگه تو منو دوست نداری؟

به حالت قبلی برگشتم و آروم گفتم:

-چرا، دارم.

با رسیدن به خونه بعد از یه تشکر اومدم پیاده شم، که صدام زد؛ برگشتم و منتظر نگاش کردم بدون لحظه ای فوت وقت از ماشین پیاده شدم و پریدم تو آپارتمان. سوار آسانسور شدمو همین که در آسانسور بسته شد، به دیوارش تکیه دادمو چشمامو بستم. حس خوبی که داشتم و هیچکس نمی تونست خراب کنه. وارد خونه شدم؛ آنیتا هنوز برنگشته بود و پیش ماهان بود. بیشتر از خودم برای رفیق جون جونیم خوشحال شده بودم .

لباسامو عوض کردم و روی مبل منتظر آنیتا نشستم. ده دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد. پشت بندشم آنیتا با یه صورت خوشحال اومد تو. به استقبالش رفتمو بوسیدمش. با خوشحالی دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-وای بالاخره گفت، گفت دوسم داره!

محکم بغلش کردم، که یهوئی از بغلم بیروم اومد.

_راستی سیاوش چی می گفت؟

با یادآوری سیاوش نیشم تا بناگوش باز شد.

_اونم گفت عاشقمه! قربون قد و بالاش برم.

آنیتا چپکی نگام کرد.

_ تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی خری!؟

_ خفه!

پیش هم نشستیم و بعد کلی حرف زدن در مورد سیاوش، ماهان و شبی که گذشت، به اتاقمون رفتیم تا بخوابیم. لباسای راحتی که همیشه واسه خواب می پوشیدمو از کمد در آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم. بعد پوشیدن لباسا، روی تخت ولو شدمو با کلی فکر و خیال به خواب رفتم.

وارد شرکت شدیم؛ خیلی استرس داشتم، نمی دونستم وقتی سیاوشو دیدم چه عکس العملی نشون بدم، ولی آنیتا مثل همیشه ریلکس و بی تفاوت بود. پوفی کردم با کلافگی به آنیتا گفتم:
- تو چرا انقدر ریلکسی؟ من خیلی خجالت می کشم از سیاوش.

خندید و گفت:

- حالا مگه چی شده؟ الان به جای اینکه خجالت بکشی باید خوشحال باشی، یه اتفاق خوب افتاده و نیازی به خجالت کشیدن نیست.

حرفاش منطقی بودن؛ سعی کردم مثل اون رفتار کنم. نمی تونستم که تا اومدم شرکت و اونو دیدم از خجالت خودمو قایم کنم. نفس عمیقی کشیدم و دوتایی وارد اتاقمون شدیم. داشتم رو نقشه جدید کار می کردم که لیلا اومد تو اتاقو گفت:

- آقای آرسام گفتن نقشه ای که دستته، وقتی تمومش کردی ببری اتاقش.

باشه ای گفتم و مشغول کشیدن نقشه شدم. یه ساعت بعد تمومش کردم و بعد بررسی کردن دوباره اش، بلند شدم تا نقشه رو نشونش بدم، هر چند می دونستم نقشه یه بهونه است. چند تا تقه به در زدم و بعد شنیدن بیا تو، وارد اتاقش شدم. سیاوش به پشتی صندلی تکیه داد بود و با دیدن من چشماشو تو چشمام دوخت. آروم سلام کردم و نقشه رو به سمتش دراز کردم. نقشه رو از دستم گرفت و یه گوشه میز گذاشت و آروم گفت:

- نقشه رو ولش، می خواستم خودتو ببینم؛ حالت خوبه؟

_ ممنون، تو خوبی؟

لبخندی که رو لباش نشست، صورتشو هزار برابر جذاب تر کرد.

_ تو رو که دیدم عالی شدم.

لبخندی از این حرفای قشنگش رو لبام نشست، چه حس خوبی بود، وقتی می دیدی یکی انقدر دوست داره. از جاش بلند شد و روبه روی من لبه میزش نشست.

_ می دونستی وقتی می خندی خیلی خوشکل میشی؟

یهویی از دهنم پرید:

-من در هر حالی خوشکلم.

تک خنده مردونه ای کرد.

_ پس بالاخره دست از خجالت کشیدن، برداشتی.

این سیاوش واسم یه جواری عجیب بود؛ با تعجب نگاهش می کردم که پرسید:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

دستامو تو هم قفل کردم و با مکت بین حرفام گفتم:

_ می دونی... راستش، این رفتارات... واسم عجیب و نا آشنان.

_ پس دلت واسه نقشه ها تنگ شده!

تند تند جواب دادم:

-نه نه، عمرا!

جلو اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

_ نه فکر کنم دلت تنگ شده واسه اون سیاوش آرسام بد اخلاق و نقشه هاش، واقعا بهم نمیاد

این رفتار؟!

_ نه قربون دستت همین خیلی بهتره، فقط یکم واسم عجیبه!

خندید و خواست چیزی بگه که صدای در اومد؛ زود ازم دور شد و رفت سر جاش نشست. بعد

مرتب کردن خودش، با لحنی جدی، بفرمایید گفت. از این تغییرش خنده ام گرفت، که با نگاهش

بهم فهموند ضایع نکنم.

_ خانوم معتمد دیگه کاری باهاتون ندارم، می تونید برید.

با یه فعلا از اتاق بیرون اومدمو به اتاق خودمون رفتم. کسی به جز من تو اتاق نبود؛ نشستمو

مشغول انجام دادن کارام شدم. با قرار گرفتن یه سینی روی میزم سرمو بالا آوردم که آبدارچی رو

دیدم. قبل از اینکه چیزی بگم یه کاغذ در آورد و روی میز گذاشت، بعدم به سرعت دور شد.

دست بردم و کاغذو برداشتم.

"عشق یه اتفاق زیباست که واسه من افتاد"

با دهانی باز داشتم به کاغذ نگاه می کردم؛ این یارو چی میگه؟! یعنی چی؟ نکنه اشتباه گرفته

باشه؟! چی چی رو اشتباه گرفته، فقط من اینجا نشستم کسی نیست که بخواد منو اونو اشتباه

بگیره. کاغذ رو پاره کردم و توی سطل آشغال انداختم، خدا کنه این فقط یه شوخی مسخره باشه،

هیچ دوست ندارم سیاوش این قضیه رو بفهمه.

_ سایه و لاش کن، پریشب بود بهش گفت، فرصتی نبوده که بهت بگه.
سایه گرفته بودمو نمایشی داشت کتکم می زد.
- چرا به من نگفتی سیاوش عاشقت شده؟!
با خنده آنیتا رو خطاب قرار دادم:
- لال بشی به حق پنج تن، چرا از دهننت پریدی؟!
سایه با شنیدن این حرف از روم بلند شد و با حرص گفت:
- مگه می خواستی بهمون نگگی؟!
بلوزمو پایین کشیدم و جواب دادم:
- ببین پریشب بهم گفت، ولی هنوز در حد یه آشناییه؛ هیچی جدی نشده که بخوام به کسی
بگم، جدی که شد بهت می گفتم. تو هم الان فهمیدی لطفاً به کسی نگو.
چپکی نگام کرد.

_ دستت درد نکنه، مگه من دهن لقم؟!!

_ نه عزیزم، سوء تفاهم نشه، در کل گفتم.

به دستور آنیتا بحثو تموم کردیم و مشغول حرف زدناى معمولی شدیم. دو روز از ابراز علاقه
سیاوش گذشته بود و توشرکت گاهی، تو اتاقش همدیگرو می دیدیمو حرف می زدیم. البته گاهی
هم زنگ می زد و پیام می داد. تو این بین، آبدارچی بود که رو اعصابم راه می افتاد و هر روز یه
چای و یه کاغذ با متن عاشقانه می آورد. تا می خواستم بهش بپریم و بهش گوشزد کنم که این
کارارو بس کنه، غیب می شد و پیداش نمی کردم. اون شب با سایه کلی حرف زدیم و خندیدم،
وقتیم که سیاش زنگ زد، کلی دستم انداختن و آخرشم سیاوش صداشونو شنید و فهمید که
سایه از موضوع خبردار شده. این روزا سیاوش تموم فکر و ذکرش شده بود، اون قدر عاشقتش شده
بودم که می دونستم داشتن سیاوش، واسه یک عمر خوشحالی کافی بود.

_ می بینم که سایه از طریق شما فهمیده!

آنیتا سرخ و سفید شد و با صدایی آروم گفت:

- به خدا از دهنم پریدی، وگرنه نمی خواستم بگم.

_ حالا کاریه که شده، سایه فهمیده و کاری نمیشه کرد.

آنیتا هنوزم که هنوز بود، از سیاوش می ترسید و واقعا هم حق داشت؛ لحن جدی سیاوش همه رو می ترسوند. با یادآوری روز اول که اسم این اتاقو گذاشته بودم اتاق ترسناک خنده ام گرفت .
_ به چی می خندی خانوم؟! بگو منم بخندم.

به خودم اومدمو به اطرافم نگاه کردم که اثری از آنیتا نیست، سیاوش وقتی دید دارم با تعجب جای خالی آنیتا نگاه می کنم گفت:
-نگرد، وقتی تو فکر بودی رفت.

یعنی انقد ضایع تو فکر رفتم؟! آهانی گفتم که سیاوش دوباره پرسید:
-حالا به چی می خندی؟

آروم خندیدم و جواب دادم:

-اولین روزی که اومدم اتاقت، اونقدر ازت ترسیده بودم که اسم اینجارو اتاق ترسناک گذاشتم.
خندید و باز پرسید:

-یعنی انقد ترسناکم!؟

_ از انقدر یکم بیشتر! چشمات که سرد و جدی میشن، آدم از سردیشون یخ می بنده. حالت نگاهات دلهره آور میشه و دوست داره کلا جلو روت نباشه.

بعدم آروم و مظلوم ادامه دادم:

-هیچ وقت اونطوری نگام نکن، باشه!؟

بلند شد و به سمتم اومد، دستمو کشید و محکم بغلم کرد. دستای آویزونمو بلند کردم دور کمرش حلقه کردم. کنار گوشم گفت:

-دیگه دلیلی نداره که اینجوری نگات کنم، اون وقتا لازم بود ازم حساب ببری؛ البته الانم باید حساب ببری.

سرمو بلند کردم که چونه ام به سینه اش چسبید.

_ اون وقت چرا!؟

_ دیگه دیگه، زن باید از شوهرش حساب ببره!

اخمامو تو هم کشیدم.

_ اصلا هم اینطوری نیست، حقوق زن و مرد تو زندگی برابره، اصلا مرد باید زن ذلیل باشه، دوره مرد سالاری خیلی وقته گذشته!

سرمو به سینه اش چسبوند و روی موهامو بوسید، بعدشم با خنده گفت:

-از این خبرا نیست، دلتو صابون نزن.

خندیدمو خودمو از بغلش بیرون کشیدم؛ نقشه ای که گذاشته بود روی میزو برداشتم و با یه بای بای از اتاق بیرون رفتم. به اتاقم برگشتم که آنیتا رو سرم هوار شد.

_بیشعور چرا رفتی گذاشتی کف دستش!؟

خندیدمو گفتم:

-من که بهش نگفتم، دیشب از سرو صداهاتون فهمید.

با حال زاری نگام کرد.

_وای نمی دونی چقد ازش ترسیدم.

_وا پسر به این نازی، خوشکلی، کجاش ترس داره.

چپکی نگام کرد:

-اونوقت عمه من بود، روزای اول از ترس نزدیک بود شلوارشو خیس کنه؟

دستمو مشت کردم کنار لبم بردم.

_عه عه عه، من به خاطر تو چیزی بهش نمی گفتم، ترس کجا بود؟

_آره جون عمه ات.

بشین بینیم باوی گفتمو مشغول کارام شدم، ولی تا می اومدم یه کاری کنم یاد سیاوش می

افتادمو یه لبخند گله گشاد می اومد رو لبام، که جمع کردنش مشکل ترین کار دنیا بود. بازم چای

اومد روی میزمو یه کاغذ دیگه و یه متن دیگه. خواستم دنبالش برم که صدای آنیتا مانع شد .

_نیاز به نظرت اینجای نقشه مشکل نداره!؟

برای اینکه اونم حساس نکنم، برگشتمو با فکری درگیر عیب نقشه رو بهش گفتم. همش

احساس می کردم یه اتفاق بدی قراره بیفته؛ این حس رو اصلا دوست نداشتم، چون هر بار بعد

این احساس، یه اتفاق بدی افتاده. با دلی آشوب نشستمو بدون اینکه حواسم به زمان باشه، توی

فکر فرو رفتم. وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود و ساعت کاری تموم شده بود. من

مونده بودمو یه نقشه ناتموم که باید امروز تموم می شد، چون مربوط به یه پروژه مهم بود.

آنیتارو به خونه فرستادمو خودم توی شرکت موندم تا نقشه رو تموم کنم. توی اعماق نقشه غرق

بودم که با چیزی که شنیدم، عرق سردی روی کمرم نشست و کل وجودم استرس و ترس شد.

سیاوش دوباره تکرار کرد:

-تیلادو!

بازم این اسم، بازم یه یادآوری از گذشته! کل وجودم سست شده بود. سرم به دوران افتاده بود و خدا خدا می کردم چیزی جز یه تشابه اسمی نباشه اما، صدای تیلو جواب داد:
-بله، کاری با من داشتید؟!)

با پاهایی که از اضطراب می لرزید، بلند شدمو به سمت در رفتم؛ آروم آروم قدم برداشتم و خودمو به سالن اصلی رسوندم. صدای سیاوش و تیلو می اومد، جرئت نداشتم از پشت دیوار بیرون بیام و کسی رو ببینم که باعث تموم بدبختیامه! بالاخره پامو حرکت دادمو آخرین قدمو برداشتم، با چیزی که دیدم، چشمام سیاهی رفت و یه شوک دیگه...

((فلش بک گذشته))

چشممامو باز کردم؛ قطره اشکم رو گونه ام خط انداخت. تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلو چشم رد شد، حرفاش برام ناقوس مرگ بود؛ دوست داشتم بمیرمو این حقارتو نبینم. فکر کردم آخرین باریه که دنیا رو می بینم، ولی انگار هنوزم باید بمونم و زجر بکشم، بمونم و بار حقارتارو به دوش بکشم. خدایا حتی اون قدر قابل نیستم که برم گردونی پیش خودت؟! چرا عزرائیلو نفرستادی جونمو بگیره؟ جواب پدر مادرمو چی بدم؟ باز بگم برای چی بیمارستانم؟ سرم سنگین سنگین شده بود؛ خنده های جمعیت حاضر توی مهمونی، پوزخندای النا، خار می شدن و تو دلم فرو می رفتن.

با صدای بلندی زدم زیر گریه که آنیتا با صداش از جا پرید و تازه متوجه به هوش اومدم شد. محکم بغلم کرد و دم گوشم شروع به حرف زدن و دلداری دادن کرد، ولی حال من با این چیزا خوی نمی شد؛ تو این لحظه ها فقط می خواستم واسه همیشه بخوابم، دوست داشتم دیگه رنگ این دنیا و آدمای بدشو نبینم. چرا هیچ وقت نتونستم با مامانم درد و دل کنم؟! چرا نتونستم این چیزا رو بهش بگم تا یه راه درستو نشونم بده؟ چرا نگفتم تا مادرم بشینه و نصیحتم کنه، که دخترم این کار اشتباهه، آبروت میره؟ خدایا، چه حماقتی بود کردم؟

از ته دل زار می زدم و به خودم فحش می داد؛ پرستار با شنیدن سر و صدامون بدو خودشو بهمون رسوند و وقتی بی قراریا و حال خراب منو دید، زود یه آرامبخش به سرم تزریق کرد، ولی هیچ وقت نفهمیدن که خوابامم کمی از زندگیم نداره! همش کابوس، همش درد، همش زجر...

با باز کردن چشمام، مامانو بابا رو بالای سرم دیدم؛ بدنم به یک باره یخ زد. الان بازم سوال می پرسن و با سوالاشون دیوونه ام می کنن، با دروغام حالم بدتر میشه و کسی نمی فهمه! کاش می شد یه بار درکم کننو سوال نپرسن. انگار خدا صدامو شنید، دردمو فهمید، که بابا و مامان هیچ سوالی نپرسیدن. چشمای مامان قرمز قرمز بودنو می دونستم چقد به خاطر من سرزنشش می کنن و بهش تیکه می اندازن. هر کار اشتباه من می افتاد گردن مامان و به وسیله اش کلی سر کوفت می شنید.

کسی چیزی نگفت و نپرسید، منم ترجیح دادم سکوتو پایدار نگه دارمو نشکنمش. اینطوری واسه همه بهتر بود، با این اعصاب متشنج، حرفی می شنیدم مطمئنا بدتر جواب می دادم و این اوضاعو بدتر می کرد. بابا برای تصفیه حساب بیمارستان، از اتاق بیرون رفت و مامان تند تند گفت:

-دخترم من همه چیو می دونم، آنیتا تعریف کرد؛ بابات فکر کرده که تو خونه آنیتا حالت بد شده و آوردنت بیمارستان، ازت پرسید چیزی غیر از این نگو.

چقد ممنونش بودم که درکم می کرد، با این همه باز هوامو داشت. با بغض لب زدم:

-کاش قبل این اتفاقا همه چیو بهت می گفتم... بهت می گفتم تا به این حال و روز نیفتم، حیف که دیگه واسه همه چی دیره!

با گوشه شالش اشکشو پاک کرد:

-هیس، همه چی تموم میشه، صبر داشته باش! همه این اتفاقا تقصیر من بود، من باید بیشتر حواسم بهت می بود!

توی بغلش خزیدم و عطرشو بوییدم؛ از هزارتا آرامشبخش، آرامش بخش تر بود. با اومدن بابا از هم جدا شدیم، که بابا پرسید:

-حالت خوبه؟

با بغض لبخند زدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم. با کمک مامان لباسامو پوشیدمو به خونه رفتیم. بابا عجیب توی فکر بود و سکوتش اینو تایید می کرد، می ترسیدم از اینکه یه روزی بفهمه واقعیت چیه. اون روز مرگو با چشمام می بینم، من اینارو می دونم و بخاطر همینم هست که با فکر کردن بهشون، تموم تنم یخ می زنه. بالاخره به خونه رسیدیم، با کمک مامان پیاده شدمو مستقیم به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم، هر کاری می کردم بازم اون شب مهمونی رو یادم می اومد و چشمام خیس می شد. من دیگه هیچ وقت اون نیاز قبلی نمی شم، هیچ وقت! من

مردم، از نیاز قبلی فقط یه جسم باقی مونده، ولی روحم تیکه پاره است؛ پر از زخمهایی که هر روز زجرم میده .

تازه از بیمارستان برگشتم؛ یه ماهه دچار شوک عصبی میشم. ترسناک تر از حال و وضعم باباست، که الان باید داد و بی داد می کرد و می گفت چی سر این دختر اومده، ولی به طرز عجیبی سکوت کرده. این سکوت ترسناک تر از هر داد و فریادیه، ترسناکه، که من لرز می گیرم وقتی به چشماش نگاه می کنم .

نگامو روی تقویم سر دادم؛ بیست و شش بهمن، تقریباً یه ماه از اون اتفاق می گذره، ولی هنوزم اون تحقیرا و صدای تیلو توی گوشم زنگ می زنه. از دست خودم کاری بر نمیاد، می سپرمشون دست خدا، فقط اون می تونه آه من، چشمای قرمز از گریه مامانمو ازش بگیره. بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم؛ بابا با یه اخم ترسناک نگام کرد. همین اخم بس بود تا ترس و استرس دوباره کل وجودمو بگیره. صدام کرد تا برم روبه روش بشینم. جدی و با همون اخم پرسید:
-اون شب کجا بودی؟

با تته پته جواب دادم:

-خو...نه...آ...آ...آنیتا اینا بودم.

محکم روی میز جلوی مبل کوبید.

_ به من دروغ نگو! این حال و وضع تو خلاف اینو ثابت می کنه.

لب باز کردم چیزی بگم که اجازه نداد.

_ به زودی همه چیز معلوم میشه، دعا کن، فقط دعا کن که همینی که تو میگی راست باشه، وگرنه بد حسابتو می رسم.

مردمک چشمام از ترس می لرزید و هر آن امکان باریدنش بود. اگه می فهمید که خونه تیلو بودم، اگه می فهمید که من بهش ابراز علاقه کردم، وای خدا! با رفتن بابا به چشمایی که برای ریختن اشک می سوختن، اجازه دادم اشکام بریزن. چرا باید زندگی من انقد بد باشه؟ خدایا، کلی بلا سرم اومده، لااقل نزار اینو بابام بفهمه!

بلند شدمو به اتاقم برگشتم؛ دیر وقت بود، ولی خواب به چشمای من نمی اومد. دست دراز کردم پتل همیشه به گوشی و هندزفریم پناه بردم.

قبوله این دفعه میرم

خودم یه جوری رد کارم
واست می دونم اینو
من یه حرف پوچ و خنده دارم
چقد واسه دل تو لعنتی
بخوام خوش قیافه شم
من از خودم واسه تو کم کنم
که بت هی اضافه شم
من عاشقت شدم بم می خندی
ولی بدون توهم یه روز دل می بندی
نمیشی اما تو دلی، نداری راه پس یا پیش
من عاشقت شدم بم می خندی
ولی بدون توهم یه روز دل می بندی
میگی باشیم کنار هم
دیگه نمی خوریم به هم
نداری راه پس یا پیش
(سینا درخشنده%بم می خندی)

بازم گریه، بازم اشک، کاش از این همه عذاب راحت بشم؛ آرزو کردم و سرمو محکم توی بالش فشار دادم که فردا روز خوبی برام باشه، اما هیچ کس از رازهای پشت پرده زندگی خبر نداره...

یه روز دیگه هم گذشت، الان عصر روز سه شنبه، بیست و هفت بهمنه، مثل همیشه توی اتاقم نشستم و به در و دیوار نگاه می کنم و به اون روز کذایی فکر می کنم. توی فکر بودمو اصلا حواسم این جا نبود که مامان سراسیمه خودشو تو اتاق انداخت و تند تند پشت سرهم گفت:
-نیاز بدبخت شدی، بابات رفته شرکت بابای تیلو داد و هوار راه انداخته، تیلووم فهمیده رفته محل کار بابات، همه چیزو گفته! بابات داره بر می گرده خونه!

درد شدیدی که تو قفسه سینه ام پیچید، باعث تنگی نفسام شد. بغض کرده بودم، اما نمی توانستم گریه کنم؛ داشتم خفه می شدم، ولی نمی توانستم نفس بکشم. دوست داشتم داد و

هوار کنم، ولی زبونم نمی چرخید چیزی بگم... شاید الان بشه بمیرمو یه مرگ هر چند با عذاب و تجربه کنم. همونطور وایساده بودم که صدای در خونه و پشت بندش داد بابا بلند شد:
-نیاز کدوم گوری هستی؟ دختره بی آبرو، بیا بیرون ببینم چه غلطی کردی!
همونطور وایساده بودم، قدرت حرف زدن نداشتم، دهنم تلخ تلخ شده بود. بابا خودشو توی اتاق انداخت و به سمتم یورش آورد. سیلی که توی گوشم زد، باعث شد روی زمین پرت بشم و چشمام سیاهی بره. اما انگار تلنگری شد که بتونم درست نفس بکشم و بغضم شکسته بشه. بلند داد زد:

-دختر از تو بی آبروتر هست؟! چطور رفتی به یه پسر ابراز علاقه کردی و پیشنهاد دوستی دادی؟ مگه من اینطوری تربیت کردم، آبرو برام نداشتی، پیش همه خوار شدم.
خواست بازم به سمتم یورش بیاره که مامان نداشت. به جاش بلند گفت:
-بند و بساطتو جمع می کنی میری تهران پیش عمه ات، تا من زنده باشم حق برگشت به اصفهان و اومدن به این خونه رو نداری، خدا لعنتت کنه.
صدای شکستن قلبمو شنیدم؛ چه ساده دارن بچشونو، دخترشونو از خودشون می رونن، یه حماقت بچگونه انقدر ارزش داشت که منو اینجوری از خونه دور کنن؟! نداشت! به خدا که نداشت، من چجوری طاقت بیارم؟
مامان بابارو از اتاق بیرون برد و من، به قول بابا بند و بساطمو جمع کردم تا گورمو از این خونه گم کنم، تا دیگه هیچ وقت نبینم. روز بیست و هفت بهمن، عصر سه شنبه، تا ابد توی ذهنم می مونه! تو این روز حماقتای نیاز اونو کشتن... نیاز دیگه نیاز نمیشه!

((زمان حال))

_ چت شد یهویی نیاز، اصلا تو چرا تا اون موقع تو شرکت بودی؟
برای اینکه دیگه سیاوش چیزی نپرسه، آروم گفتم:
-فشارم افتاد.

اخماشو تو هم کشید.

-چرا تا اون ساعت تو شرکت مونده بودی؟

_ نقشه ای که واسه اون پروژه مهم بود، هنوز تموم نشده بود.

سیاوش اخماش غلیظ تر شد و دیگه چیزی نگفت. بازم گذشته داشت تکرار می شد، نمی دونم چرا باید دوباره تیلو رو می دیدم، نمی دونم چه حکمتی داشت. حالا که داشتم با سیاوش یه زندگی خوب، حس شیرین عشقو تجربه می کردم. وقتی که داشتم دوباره همون نیاز قبل می شدم، تیلو چرا باید برگرده؟ سیاوش هنوز در مورد گذشته من هیچی نمی دونست و حق مسلمش بود که بدونه و بعد در مورد من تصمیم بگیره. باید هر چه زودتر بهش می گفتم، ولی دعا دعا می کردم که خدا ازم نگیرتش.

سیاوش داشت از اتاق بیرون می رفت که آروم صداش زدم:

-سیاوش!

برگشت و آروم جواب داد:

-جانم؟!

بغض کردم.

_یه چیزایی هست که باید بدونی!

به سمتم اومد و دستی روی موهام کشید.

_لازم نیست با این حالت چیزی بگی.

_ولی...

جدی گفت:

-ولی بی ولی، استراحت کن، فردا هم نمی خواد شرکت بیای، دو روز خونه می مونی و استراحت می کنی.

سری به نشونه باشه تکون دادمو چشمامو بستم. سیاوشم آروم روی پیشونیمو بوس کرد و روی صندلی کنار تخت نشست. بالاخره سرمم تموم شدو پرستار اومد از دستم جداس کرد. پرستار که بیرون رفت، سیاوش دستشو دور کمرم حلقه کردو از بیمارستان بیرون رفتیم؛ سوار ماشین شدمو منو به خونه رسوند. قبل اینکه پیاده شم، آروم برگشتمو روی گونه اشو بوسیدم.

_ممنون برای اینکه پیشم بودی.

لبخند جذابشو رو لبش نشوند.

_باید باشم!

خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم. وارد خونه که شدم، آنیتا نگران به سمت در اومد و شروع به داد و بی داد کردن، کرد.

_ دختره بی شعور نمیگی یه آنیتایی هم هست که نگرانم میشه؟ چرا گوشیت خاموشه؟
به سمتش رفتم و بغلش کردم.
_ بیمارستان بودم.
با تعجب خودشو از بغلم بیرون کشید و نگام کرد.
_ برای چی، چت شده؟ خوبی؟
از اینکه بهش گفته بودم پشیمون شدم، ولی آخرش می فهمید. هر کاری کردم دلم راضی نشد
بگم برای چی به این حال و روز افتادم.
_ هیچی از صبح چیزی نخورده بودم، فشارم افتاد.
چشماشو ریز کرد.
_ فقط امیدوارم از اون فشار افتادنا نباشه.
طعنه کلامشو گرفتم؛ برای اینکه شک نکنه لبخندی زد.
_ نه بابا سیاوشم بهم دو روز مرخصی داد، حالا تو میری شرکت، منم تو خونه می مونم. چه
حسی داری؟
_ حس اینکه پیام خفه ات کنم، خر شانس.
خندیدمو خوشحال بودم که فکرشو منحرف کردم، ولی فکر خودمو چی کار کنم؟! فکری که همش
اون سمت می پره. حال خوبم بازم داره بد میشه، چرا باز باید تیلو رو اونم تو شرکت سیاوش
ببینم؟ چه حکمتی داره؟ حتما باز می خواد زندگیمو نابود کنه.

دو روز مثل برق و باد گذشت؛ کلا تو فکر بودم و ترس از دست دادن سیاوش مثل خوره به جونم
افتاده بود. سیاوشو از دست بدم دیگه امیدی واسه زندگی ندارم. هر روز بهم زنگ می زد و هر بار
جدی گوشزد می کرد که مواظب خودم باشم، یه مو از سر نیازش کم بشه، با خودش طرفم. منم
می خندیدمو می گفتم که این نیاز قبل از اینکه مال تو باشه، مال من بوده!
با یادآوری حرفامون لبام به خنده باز شد، که باعث شد راحمی و ساکنی با تعجب نگام کنن. منم
با خجالت سرمو پایین انداختم. هنوز سیاوش نیومده بود و می دونستم که بیاد، حتما صدام می
کنه تا به اتاقش برم. همینطورم شد، لیلا رو فرستاد تا بیاد دنبالمو منم باهاش رفتم. وارد اتاق که
شدم، سیاوشو خیره به خودم دیدم. آروم سلام دادم که جواب سلاممو با یه لبخند دلبر داد.
_ نیاز من چطوره؟

ریز خندیدم.

_ نیاز تو حالش خوبه!

_ خدارو شکر، مواظب خودش که هست؟

_ آره، سیاوش خان دستور دادن.

تک خنده ای کرد.

_ خوبه، معلوم شد که دختر خوبیه و از سیاوش خان حساب می بره.

اخم نمایشی کردم و با حرص گفتم:

-اصلا هم اینطور نیست، نیاز از کسی حساب نمی بره.

_ از این به بعد باید بیره.

_ سیاوش خان به همین خیال باشه.

تو همین لحظه تلفن اتاق زنگ خورد و اطلاع دادن که جلسه داره. اونم از جاش بلند شد و بعد برداشتن چند تا پرونده، اومد کنارم و ایساده. فوتی توی صورتم کرد، چند تا تارمو که روی چشمم بود، با فوتش کنار رفت. دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:
-بیا برو تا دعوا مون نشده.

خندیدمو جلوتر از اون از اتاق بیرون رفتم؛ تو این دوروز خیلی دلتنگش بودم و با دیدنش کامل سر حال شدم. به اتاق خودمون برگشتم که یه چایی و یه کاغذ روی میز دیدم. به سمتش رفتم و کاغذو برداشتم، تاشو باز کردم و مشغول خوندنش شدم.
"می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم، لطفا ساعت چهار تو کافه کنار شرکت باشین"

کاغذو توی سطل زباله انداختم؛ نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-باید امروز تکلیفمو روشن کنم.

نگاهی به ساعت کردم؛ یک ساعت به چهار مونده بود. این یه ساعت و چطور رد می کردم، خدا می دونست. کاری نداشتم و فکرم درگیر تموم حرفایی بود که باید بهش می زدم. این که چرا این مدت بهم گیر داده بود، معنی این متنای عاشقونه چی بود. باید می فهمیدم این آبدارچی عجیب و... چی از جونم می خواست. یه ربع مونده به چهار، پیش منشی رفتم و یه مرخصی گرفتم.
پیاده به سمت کافه رفتم؛ درو که باز کردم، زنگ بالای در به صدا در اومد و نگاه خلیا به سمتم برگشت. چشم گردوندمو بالاخره روی یکی از میزا، گوشه کافه، کنار پنجره دیدمش. قلبم دیوونه

وار خودشو به سینه ام می کوبید و پاهام سست سست شده بود. پاهای سستمو حرکت دادمو به سمتش رفتم. با کشیده شدن صندلی، نگاهش به سمتم برگشت. سلام کرد که بدون اینکه جواب سلامش رو بدم، گفتم:

-می شنوم.

آروم گفتم:

-یه چیزی سفارش بدیم.

محکم جواب دادم:

-چیزی نمی خورم، اومدم که حرفاتونو بشنوم.

دستاشو تو هم قفل کرد، سرشو پایین انداخت و شروع کرد:

-راستش از روز اولی که تو شرکت بهم برخورد کردین، ازتون خوشم اومد؛ روز به روز تو شرکت می دیدمتون، از آروم بودنتون، متانتتون از همه رفتاراتون خوشم اومد. کم کم فهمیدم که بهتون علاقمند شدم، الانم صداتون کردم اینجا تا حرفای دلمو بهتون بزنم.

شوکه شده بودم، انگار دنیا چرخیده بود و همه چیز برعکس شده بود. راست میگن که کوه به کوه نمی رسه، ولی آدم به آدم می رسه. یاد یه قسمت از آهنگی افتادم که نه سال پیش گوش دادم "من عاشقت شدم بم می خندی ولی بدون توهم یه روز دل می بندی"

آروم شروع به حرف زدن کردم:

-نه سال پیش، یه دختر دیوونه وار عاشق یه پسری بود؛ یه روز دلشو زد به دریا و رفت بهش ابراز علاقه کرد، ولی پسره با بدترین حرفا پسش زد. تهدیدش کرد که اگه به یه مهمونی نره، باباش همه چیزو می فهمه؛ دختره به مهمونی رفت، ولی پسره به خاطر دوست دخترش، جلوی همه تحقیرش کرد. دختره زندگیش مثل یه کابوس شد، هر روز هر روز دچار شوک عصبی می شد، دقیق روز بیست و هفت بهمن، عصر سه شنبه، پسره تیر آخرو زد، پیش همه همکارای بابای دختره، آبروی هر دوشونو برد.

دهنش از تعجب باز مونده بود؛ با چشمایی گشاد و با بهت پرسید:

-تو اونو از کجا می شناسی؟

بی توجه به سوالش ادامه دادم:

-پدرش لعنتش کرد و اونو فرستاد تهران، توی نخ سالی که گذشت یه بارم رنگ روی خونواده شو ندیده.

داد زد:

-میگم از کجا می شناسیش؟!

با بغض گفتم:

-نیازی که عاشقش شدی، همون نیازی هست که نه سال پیش آبروشو بردی، یادت اومد؟! گفته بودی با ه*ر*.. ها نمی پری؟ چی شد اومدی سمتم و عاشقم شدی؟

صدایی ازش در نمی اومد، سکوت کرده بود و نگام می کرد؛ خودم ادامه دادم:

-آبدارچی عجیب شرکت، تیلو خان مغرور، دوست دخترت النا چی شده؟! چی شده که از یه مایه دار تبدیل شدی به یه آبدارچی؟

سروشو پایین انداخت؛ توی چشمش نم اشکو می دیدم، با صدایی در آمیخته با بغض گفت:

-پشیمونم نیاز، پشیمون از تموم کارام؛ شاید آه تو بود که به این حال و روز افتادم، شاید نفرینات جواب دادن.

یه قطره اشک رو گونه ام چکید:

-من هیچ وقت نفرینت نکردم، با تموم بدی هایی که تو حقم کردی، تورو دست خدا سپردم .
به گریه افتاد و قطره های اشکش گونه هاشو خط انداختن.

_ النا رو با تموم وجود دوست داشتم، وقتی فهمید تو بهم ابراز علاقه کردی، مجبورم کرد جلوی همه تحقیرت کنم. چند سال گذشت، هر روز بیشتر از دیروز عاشقش می شدم. یه روز صبح که بیدار شدم، پلیسا دم خونمون بودن. فهمیدم که تموم ثروتمونو بالا کشیده. کلی چک پاس نشده بابام برگشت خورد. از عرش به فرش رسیدیم؛ دنبال کار گشتم، تا این شرکت رو پیدا کنم، بعدشم که خودت می دونی.

با وجود تموم بدیایی که در حقم کرده بود، دوست نداشتم که گریه اشو ببینم، جعبه دستمال کاغذی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

-شنیدی میگن دنیا دار مکافات؟! آدم گاهی تقاص بدیایی که کرده رو تو اون دنیا، گاهی هم تو این دنیا می بینه؛ من نفرینت نکردم، ولی خدا تقاص اشکای منو مادرمو، شرمندگی پدرمو ازت گرفت. در هر صورت ناراحت شدم برات، چون دختری که بخاطرش آبروی منو بردی، چنین بلایی سرت آورد، ولی من دیگه عاشق شدم. من عاشق سیاوش شدم و کنارش خوشحالم! ازت خواهش می کنم دست از سرم بردار، نزار یه بار دیگه تو زندگیم ضربه بخورم و ناراحت شم. به اندازه کافی کشیدم، دیگه بسمه، می خوام یکمم طعم آرامشو بکشم.

لبخند محزونی زد.

_ امیدوارم خوشبخت بشی، فقط حلالم کن.

در حالی که از جام بلند می شدم، جواب دادم:

-خیلی وقته حلالت کردم.

از کافه بیرون اومدمو یه تاکسی به مقصد خونه گرفتم.

((سیاوش))

سر جلسه همش فکرم پیش نیاز بود؛ چقد این دختر با شیطونیای زیر پوستیش دوست داشتم. با درد شدیدی که تو کمرم پیچید از فکر در اومدمو به حرفهای سمیعی گوش دادم. قرار داد بسته شد و جلسه با دست دادن طرفین قرارداد، به اتمام رسید. به سمت اتاقم رفتم که صدای منشی رو شنیدم:

-آقای آرسام، خانوم معتمد مرخصی گرفتن، منم بهشون دادم.

تنها عکس العملم تکون دادن سرم بود، ولی خیلی نگرانم شدم. پرونده هارو تو اتاقم گذاشتم و به سرعت از شرکت بیرون زدم. باید می رفتم خونه اش تا از حالش باخبر بشم. سوار ماشین شدمو استارت زدم؛ از پارکینگ شرکت که بیرون اومدم، پامو رو پدال گاز فشار دادم تا هر چه زودتر به خونشون برسم. از شانسی گندم به چراغ قرمز خوردم؛ کلافه یکی روی فرمون کوبیدمو با زیر لبی لعنتی گفتم. طرف چپمو که نگاه کردم، نگام به کافه افتاد، ولی بی اعتنا سرمو چرخوندم. یهو با فهمیدن اینکه چی دیدم، دوباره نگاه کردم. به چشمم باور نداشتم؛ باور نداشتم که این نیازه که با آبدارچی شرکت نشسته. قلبم تیر می کشیدو رگ گردنم برجسته شده بود.

یه دلم می گفت برم پایین و گردن نیاز و اون پسر رو بشکنم، یه دلم می گفت بی خیالش شو، ولی من عاشق نیاز بودم، یعنی در موردش اشتباه فکر کرده بودم؟ دو تا محکم روی فرمون کوبیدم. همین که چراغ سبز شد پامو رو پدال گاز فشار دادم که ماشین از جا کنده شد. از عصبانیت حرارت بدنم بالا رفته بود و از صورتم دود بیرون می زد. دوست داشتم یکیو زیر مشتم و لگد بگیرم، یا بلند داد بزنم.

به سمت جایی که همیشه می رفتم راندم؛ با رسیدن به اونجا از ماشین پیاده شدمو لب دره، جلوی ماشین وایسام. سیگارو روشن کردم پک عمیقی بهش زدم. اهلش نبودم، ولی وقتی یه مرد دلش بگیره و نتونه گریه کنه، بهترین همدمش سیگاره! پک می زدمو دردامو، نامردی عشقمو

باهاش دود می کردم. دود می کردم تا از ذهنم بیرون بره، ولی غافل از این بودم که دودش مستقیم توی وجود خودم میره.

با تموم شدن سیگار انداختمش زمین و زیر پام لهش کردم. نشستمو پشتم رو به جلوی ماشین تکیه دادم. بعد چند سال برای اولین بار دل بستم، عاشق شدم، گفتم ساده است، باهمه فرق می کنه، ولی نمی کرد. تو فاشش نبودم که بگم همه دخترا اینن، چون نیاز بعد سایه و مامان اولین دختری بود که تو زندگیم وجودش مهم بود. از وجودش از صدایش آرامش می گرفتم. پوزخندی زدم، ولی الان آرامشم انگار آرامش یکی دیگه شده.

بغض تو گلومو مثل همیشه قورت دادم؛ از بچگی یادم دادن مرد گریه نمی کنه، ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا؟! مشتمو محکم روی زمین کوبیدم و داد زدم:

-لعنتی من دوست داشتم، مگه نگفته بودم نیاز منی؟ چرا نیاز همه شدی؟

بعد چند سال، یه دختری وارد زندگیم کردم اینجوری ضریه خوردم؛ از هیچی ناراحت نیستم، جز اینکه منو خر فرض کرد. پیش من تریپ عاشقی و خجالت، اونورم صاف صاف چشم تو چشم یه پسر دیگه نشسته بود. دستی به صورتم کشیدم؛ حالم اونقدر بد بود که خودمم می ترسیدم ماشینو برونمو تصادف کنم. از جام بلند شدم، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. ماشینو که روشن کردم، گوشیم زنگ خورد. دست دراز کردم از روی صندلی گوشيو برداشتم. یه نگاه به اسمش کردم، با دیدن اسم نیاز من، پوزخن صدا داری زدم.

اول خواستم گوشيو قطع کنم، ولی بعد تصمیم گرفتم جواب بدم؛ دوست نداشتم بفهمه که دیدمشون، چون اینجوری فقط غرور خودم می شکست. باید خودم از زندگیم بیرونش می کردم، ولی کم کم! تماسو برقرار کردم که صدایش توی گوشم پیچید:

-سلام سیاوش خان نیاز، حالت خوبه؟

دوست داشتم مثل همیشه، با همون حرفای همیشگی جواب این لحن شیطونو بدم، ولی نمی شد. در جواب لحن شیطونش فقط سرد گفتم:

-خوبم!

چند دقیقه مکث کرد؛ معلوم بود از لحن سردم جا خورده. بعد یه مکث نسبتا کوتاه، گفت:

-چی شده سیاوش؟

کوتاه جواب دادم:

-هیچی، خستم!

_ آها، باشه پس مزاحمت نمیشم، برو استراحت کن.

_ خداحافظ

یه مکث دیگه.

_ مراقب خودت باش، خداحافظ.

گوشیو قطع کردم؛ چشمامو بستم، چقد دوست داشتم آخرش بهش بگم دوسش دارم، ولی نمی شد، دیگه عشقمون به آخر خط رسیده بود. گوشیو روی صندلی پرت کردم و به سمت خونه روندم. نمی دونم چند تا چراغ قرمزو رد کردم، با چه سرعت غیر مجازی روندم. فقط دلم می خواست که به خونه برسم. بالاخره به خونه رسیدم، ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم. مامان با لبخند و مهربونی، مثل همیشه به استقبالم اومد.

_ سلام پسرم خوش اومدی، بیا یه قهوه برات درست کنم.

چنگی به موهام زدم و با صدایی خسته گفتم:

-مامان خیلی خسته ام، نمی خورم.

به سمت پله ها رفتم که صداشو شنیدم.

_ چی شده سیاوش؟

_ چیزی نیست.

از اون ور سایه شاد و شنگول خودشو وسط بحث انداخت.

_ خان داداش مطمئنی چیزی نیست؟ من که میگم یه چیزی هست!

ناخودآگاه بلند سرش داد زدم:

-سایه حوصله مسخره بازی ندارم، ساکت شو.

مات و مبهوت نگام کرد؛ از کارم پشیمون شده بودم. هیچ وقت سرش داد نزده بودم، نبایدم هیچ وقت داد می زدم. پدرم اینو به من یاد نداده بود. دیگه کاری نمی شد کرد، حالمم اونقدر خوش نبود که برم ازش دلجویی کنم. پله هارو دوتا یکی طی کردم که یاد اون روزی افتادم که روی پله ها، نیاز تو بغلم بود. چند دقیقه مکث کردم به همون پله نگاه کردم؛ آهی کشیدمو خودمو به اتاقم رسوندم. درو بسته نبسته، دکمه های پیرهن مردونه سفیدمو باز کردم، از تنم درش آوردمو یه گوشه پرتش کردم.

خودمو روی تخت پرت کردم؛ گوشیه از تو جیبم در آوردمو وارد گالری شدم. پوشه رو باز کردم و روی عکس موردنظر کلیک کردم. دستی رو چشماش کشیدم؛ این عکسو تو بیمارستان، وقتی خواب بود، کشیده بودم. چقد تو خواب معصوم می شد. آروم زیر لب زمزمه کردم:

- کاش این کارو نمی کردی نیاز، کاش!

به مامان گفتم خسته ام، ولی تا خود صبح خوابم نبرد و سیگار پشت سیگار! کل اتاقو دود و بوی سیگار گرفته بود. در بالکنو باز کردم و سیگار بعدی روشن کردم. با پکی که زدم، حجم عظیمی از دود وارد ریه ام شد، که باعث شد به سرفه بیفتم. هر کیم بود، بعد کشیدن تقریباً دو بسته به این حال و روز می افتاد. به ساعت نگاه کردم؛ تا یه ساعت دیگه باید شرکت می بودم، چه زود صبح شده بود. یه صبح جدید که واسه من آغاز مرگ تدریجی بود. ظاهر سردم، همونطور سرد بود، ولی درونم غوغا به پا بود. خوبه ما آدما لااقل توی تظاهر کردن خوبیم، خوب که چه عرض کنم یه پا استادیم. یکیمون تظاهر به عاشقی می کنیم، یکیمون تظاهر به خوشحالی! واسه این آخری، فقط یه لبخند لازمه، لبخندی که فقط خودت می دونی چند قطره اشک و چند پاکت سیگار پشتشه.

اتاقو اسپری خوشبو کننده زدمو برای اینکه بوی سیگار ندم، به حموم رفتم؛ یه دوش سریع گرفتمو بیرون اومدم. زود لباسامو پوشیدمو به شرکت رفتم. امروز اولین روز جنگ بود، جنگی که فقط و فقط بین منو دلم بود. باید دل آشوبگرم که واسه نیاز می تپه، آروم بگیره و مطیع خودم شه. مثل همیشه وارد شرکت شدم؛ جواب سلامارو با تکون دادن سر، دادمو وارد اتاقم شدم. مثل هر روز منشی اومد و لیست کارا و برنامه های امروزو بهم داد .

مشغول انجام دادن کارام بودم، که صدای در اومد. جدی و محکم گفتم:

- بیا تو!

صدای باز شدن و پشت بندش، بسته شدن در اومد. سرمو بالا آوردم که نیازو دیدم؛ آروم سلام کرد که سری تکون دادمو دوباره مشغول انجام دادن کارام شدم. سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم:

- خوبی سیاوش؟

- خوبم.

با نگرانی پرسید:

- پس چرا...

نقشه نیمه کشیده شده روی میز و به سمت دراز کردم و سطح حرفش پریدم:
-اینو کامل کن.

نگاه متعجبش روی خودم حس می کردم، ولی هیچ واکنشی نشون ندادم. بعد اینکه یکم نگاه کرد، از اتاق بیرون رفت. با بیرون رفتنش خودکارو روی ورقه ها پرت کردم و دستی به صورتم کشیدم.

کل روزو تو فکرت بودم، هر بار می خواستم پاشم برم و ازش بپرسم، ولی بعد فکر شکستن غروم دیوونه ام می کرد. می ترسیدم از اینکه حقیقتا مثل یه پتک تو صورتم بخوره. می ترسیدم از اینکه اعتراف کنه عاشق اون پسره است. ساعت کاری که تموم شد، یکم معطل کردم تا باهاش روبه رو نشم، چون می دونستم چشماشو که ببینم، نامردیشو یادم میره.
بعد گذشت بیست دقیقه، از اتاق بیرون اومدم؛ شرکت خالی بود. به سمت پارکینگ رفتم؛ داشتم به سمت ماشینم می رفتم که صدای متوقفم کرد.

_ سیاوش وایسا! باهات حرف دارم.

اخم کردم، برگشتمو کلافه نگاه کردم.

_ بین الان حوصله ندارم، واسه یه وقت دیگه باشه.

راهمو گرفتم که برم، یهوویی بازومو گرفت و کشیدش. چون یهوویی بود و انتظارشو نداشتم، چند قدم به عقب برگشتم. روبه روم وایساد و غمگین پرسید:
-چی شده سیاوش؟! چرا رفتارت مثل همیشه نیست؟
دستمو به کمر زدم.

_ چجوریه دقیقا؟! می خوام بگیرم تو شرکت بغلت کنم؟ یا قربون صدقه ات برم؟ چرا انقد پایب میشی؟ وقتی میگم حوصله ندارم یعنی نیاز دنبالم نیا و ساکت شو، فهمیدی؟!

ناباور نگاه کرد؛ تو چشماش نم اشک نشست. شاید اینم یکی از بازیاش بود، خدا می دونه با اون آبدارچی واسه من چه نقشه هایی کشیدن. یکم نگاه کردم که یه قطره اشک نرم نرمک از چشمش چکید. با دیدن اشکش داغون شدم، شاید اون دوستم نداشته باشه، ولی من هنوزم عاشقشم! زود به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم. نیاز همون نقطه وایساده بود. از پارکینگ بیرون رفتمو آروم زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دونی چقد دوستت داشتم و دارم؛ دلم پر می زنه بغلت کنم، اشکات داغونم می کنه، ولی حیف، حیف که خرابش کردی!...

خرابش کردی
تویی که عشقمونو حراجش کردی
همه زندگیمو تبااهش کردی
آهش کردی، خرابش کردی
خرابش کردم
کسی که با دلم انتخابش کردم
زدمو از تو این سینه پاکش کردم
خاکش کردم، خرابش کردم
ولی هر جا برم هر جا بری فرقی نداره
قلبم نمی تونه تورو تنها بزاره
مثل همین بارونی که هر شب می باره
حال منم بعد تو تعریفی نداره
هر جا برم هر جابری یاد توام من
چی شد که این دنیا واسه من شد جهنم
باید نگه دارم منه عشقتو تو سینه ام
شاید یه روز یه جا تورو بازم ببینم
بهت گفتم جفتم میارم جفت پوچه
به تو گفتم بی تو خرابه است این کوچه
قسم خوردم، مردم نشد با تو بد شم
منو این بار با عشق بکش تا راحت شم
غمت کوهه، روحه منو زخمی کرده
غمت میره، میره ولی بر می گرده
به تو گفتم بی تو، تو قلبم آتیشه
آخه تنها بی عشق آدم داغون میشه
ولی هر جا برم هر جا بری فرقی نداره
قلبم نمی تونه تورو تنها بزاره
مثل همین بارونی که هر شب می باره

حال منم بعد تو تعریفی نداره
هر جا برم هر جابری یاد توام من
چی شد که این دنیا واسه من شد جهنم
باید نگه دارم منه عشقتو تو سینه ام
شاید یه روز یه جا تورو بازم ببینم
(فرزاد فرزین% خرابش کردی)

(نیاز)

کلیدو توی قفل چرخوندم؛ در که باز شد، آنیتا با نگرانی به استقبالم اومد. با دیدن چشمای قرمز، خواست چیزی بگه که خودمو تو بغلش انداختم. هق هقم توی خونه پیچید، دلم به حال خودم می سوخت؛ به حال کسی که تو زندگیش خوشی ندیده. انگار خدا با خط درشت، روی سر تیتو زندگیم نوشته، خوشی ممنوع! خوشی تو زندگیم ممنوعه که تا یه هفته خوشم و می خندم، بعدش حالم گرفته میشه.

توی بغلش زار زدمو هق هق کردم؛ شونه اش از اشکام خیس شده بود. ازش جدا شدمو همون دم در نشستیم و بهش تکیه دادم. آنیتا کنارم زانو زد و با چشمای اشکی پرسید:

-چی شده نیاز؟! باز چرا چشمت بارونی شده؟

با یادآوری رفتارای سیاوش بلند تر زار زدمو چیزی نگفتم. دستمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. به سمت هال رفتیمو روی مبل نشوندم. آنیتا هم با گریه های من گریه اش گرفته بود. دیدید گاهی وقتا یه جایی وسط دلتون می سوزه، هی گریه می کنین سوزش کم شه، آروم شین، ولی نمیشه. هر بار یادآوری دردت، جرقه ای برای شعله ور شدن آتیش غمت میشن و دلت بیشتر می سوزه. نفسات یاری نمی کنن و نامنظم میشن، تا مرز خفگی پیش میری و مرگو با چشمت می بینی؛ گلوت می سوزه، ولی انگار تموم این دردا علاجی ندارن .

انگار تیلو کلا دردسر بود، حتی برگشتنش، بدون اینکه خودشم کاری کنه، یه دفعه ای اخلاق سیاوشو عوض کرد. نمی دونم چقد گریه کردم، نمی دونم چقد زار زدمو حرفا و رفتارای سیاوشو تو ذهنم مرور کردم، ولی یه ده دقیقه ای میشه که آروم نشستیم و فقط گاهی وقتا صدای هق هقم میاد. بدون اینکه آنیتا چیزی بگه، با صدایی که در اثر گریه خش دار شده بود گفتم:

- تازه داشتم طعم خوشیو می چشیدم، بعد نه سال به خودم برگشته بودمو یه عشق واقعیو تجربه می کردم. زندگی آرامش گرفته بود که بهم یه شوک وارد شد. با چشمای پف دار و قرمز نگاش کردم.

_ یادته شبی که تو شرکت موندم، بعد که برگشتم گفتم فشارم افتادو تو بیمارستان بودم؟! سری تکون داد که ادامه دادم:

- همون شب، بعد نه سال، مسبب تموم اتفاقای بد زندگیمو دیدم. اولش فکر کردم فقط یه تشابه اسمیه، ولی صداش، همون صدا بود. تیلانو بعد نه سال برگشته بود. دهنش از تعجب باز موند و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم.

_ دوباره شوک عصبی بهم وارد شد؛ آبدارچی عجیب شرکت که چند وقتی بود متنای عاشقونه می فرستاد، تیلانو بود. همون تیلانوی که نه سال پیش تحقیرم کرد، بابامو پیش همه شرمنده کرد و آبرویی واسمون نداشت. تموم دو روزی که خونه مرخصی بودم، فکر و ذکرم این بود که نکنه فهمیده باشه منو سیاوش همون دوست داریم و اومده باشه تا دوباره زندگیمو بهم بریزه! همون روزی که برگشتم، دوباره یه متن جدید، ولی این متن فرق داشت! می خواست همو ببینیم تا یه موضوع مهمی رو بهم بگه. سر ساعتی که خواسته بود رفتم، باید تکلیفمو روشن می کردم، نباید می زاشتم مثل نه سال پیش زندگیمو خراب کنه. نشستن روبه روی کسی که مسبب تموم ناراحتیای زندگی بود، سخت بود، خیلی سخت! بر خلاف تصورم، اون منو نشناخته بود. نگامو تو چشمای بارونی آنیتا دوختم.

_ می دونی کجاش جالب بود؟! اینکه جامون عوض شده بود، تیلانو عاشق نیازی شده بود که نه سال پیش تحقیرش کرد.

آنیتا هین بلندی کشید؛ با بغض و چشمای اشکریزان ادامه دادم:

-النا کسی که بخاطرش آبروی منو برد، ثروتشونو بالا کشیده بود. ازش خواستم که دست از سر زندگی برداره، بهش گفتم که من عاشق شدم؛ پشیمون بود، گفت که حلالش کنم، ولی من خیلی وقت بود حلالش کرده بودم. من هیچ وقت بدی کسی رو، حتی تیلانوی که بدبختم کردو نخواستم. به اینجای حرفام که رسیدم، هق هقم اوج گرفت.

_ ولی سیاوش رفتارش عجیب شده، دیشب بهش زنگ زدم، منو از سرش وا کرد و گفت خسته ام. از سردی کلامش تعجب کردم، ولی گفتم خسته شده، ولش کن. امروز صبح تو شرکت رسما

از اتاقش بیرونم کرد. ساعت کاری که تموم شد، منتظر موندم که دلیل رفتاراشو بپرسم، که این بار خیلی واضح بهم گفت آویزون، گفت که خفه شم. دست از سرش بردارم. حرفام که تموم شد سرمو تو دستام گرفتم و بازم زار زدم. آنیتا جلو اومد و با گریه بغلم کرد؛ شروع به دلداری دادن کرد، ولی دل من با این حرفا آروم نمی شد، من سیاوشو می خواستم. الان فقط سیاوش می تونست حال منو خوب کنه. سرم سنگین سنگین شده بود و از زور گریه، درد می کرد. آروم خودمو از بغل آنیتا بیرون کشیدم؛ به اتاقم رفتم و درو بستم. روی تخت دراز کشیدم؛ چشمامو به قصد خوابیدن بستم، ولی حرفای سیاوش، لحظات خوبمون، همش مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد. دلم خنده هاشو می خواست، دلیل این سردی یهویی رو نمی فهمیدم. با اینکه فقط یه روزه که باهام سرد شده، ولی انگار دنیام یخ بسته.

با گریه زیر لب زمزمه کردم:

-بی معرفت مگه بهت نگفتم هیچ وقت باهام سرد نشو، هیچ وقت نزار چشمای سردتو ببینم؟! نقطه ضعفمو فهمیدی داری آزارم میدی؟

تا نصفه های شب بیدار بودم، همش از این سر اتاق به اون سر اتاق می رفتم. باید یه راهی پیدا می کردم، سیاوش نمی تونست الکی این رفتارو داشته باشه. با تصمیمی که گرفتم، خیالم یکم راحت شد. یه قرص خواب آور برداشتم تا یکم بخوابم، فردا روز درازبو در پیش دارم.

پشت ستونی که توی پارکینگ بود قایم شدم. امروزو کلا شرکت نرفته بودم، الانم منتظر سیاوش بودم که بیا، ولی نمی خواستم منو ببینه. امروز باید دلیل سیاوشو می فهمیدم، نباید زود از دستش می دادم. خیلی وقته منتظرم، ولی هنوز نیومده. تک تک کارمندا از شرکت بیرون رفتن، ولی انگار سیاوش قصد اینو نداشت که به خونه برگرده. نیم ساعت دیگه منتظر موندم، کم کم داشتم تو اون پارکینگ می ترسیدم. آروم و با قدمای شمرده، به سمت راه پله رفتم. نباید از آسانسور استفاده می کردم، چون امکان اینکه سیاوش ببینتم زیاد بود.

پله هارو آروم آروم طی کردم و وارد شرکت شدم. به همه جا سرک می کشیدم که نکنه سیاوش یه جایی باشه و غافلگیر بشم. بعد گشتن همه جا وقتی ندیدمش به سمت اتاقش رفتم. هر چقدر به اتاقش نزدیک می شدم، صدای آهنگو بهتر حس می کردم. گوشمو به در چسبوندم که صدای آهنگ واضح تر شد.

خرابش کردی

تویی که عشقمونو حراجش کردی
همه زندگیمو تبااهش کردی
آهش کردی، خرابش کردی
خرابش کردم
کسی که با دلم انتخابش کردم
زدمو از تو این سینه پاکش کردم
خاکش کردم، خرابش کردم

با شنیدن آهنگ حس بدی تو کل وجودم پیچید. آروم و بدون اجازه درو باز کردم، متوجه من نبود و پشت به در نشسته بود. دود سیگاری که توی اتاق پیچیده بود، باعث شد به سرفه بیفتم. با شنیدن صدای سرفه هام برگشت و با دیدنم اخماشو تو هم کشید.
تصمیم گرفته بودم هر چی گفت خم به ابرو نیارم، باید دلیل این رفتارارو می فهمیدم. جدی گفت:

-اینجا چی کار می کنی!؟-

جلو رفتم و روی مبلائی جلوی میز نشستم.

_اومدم تورو ببینم.

با عصبانیت غرید:

-تو غلط کردی !

با این حرفش دلم شکست، ولی به خودم گفتم " نیاز برای یه بارم شده قوی باش " ریلکس لبخندی زد:

-اگه غلطه که باید اعتراف کنم، غلط شیرینیه!

کلافه شده بود، اینو از چنگی که به موهاش زد وپوفی که کرد فهمیدم.

_نیاز پاشو برو بیرون، این چند روزو حوصله ندارم.

_انقد زود ازم خسته شدی؟ یکی بهتر پیدا کردی انگار!

اخماش غلیظ تر شد و چشماش ترسناک شدن. رگ گردنش برجسته شد و اعتراف می کنم که

مثل سگ ترسیدم. از جاش بلند شد و محکم روی میز کوبید.

_ این چرندیات چیه دیگه؟! می فهمی داری چه زری می زنی؟

با عصبانیت از سر جام بلند شدم.

– بله، از حرفام آگاهم، ولی رفتارات ثابت کننده حرفای منه.

از لای دندوناش غرید:

-نیاز گمشو بیرون تا نزدم لهت نکردم.

بدتر از خودش گفتم:

-تا دیروز که نیاز من نیاز من از دهنتم نمی افتاد، چی شد یه روزه آخ شدمو ازم خسته شدی؟

سرشو تو دستاش گرفت.

– خفه میشی یا خفه ات کنم.

– کارت به جایی رسیده که کشتنم برات آسون شده؟

با این حرفم از پشت میز بیرون اومد و به سمتم حرکت کرد. کم مونده بود به غلط کردن بیفتم،

آخه دختره بیشعور می فهمی این اعصاب نداره دیگه چرا زر زر می کنی. تو یه لحظه بازومو گرفت

و صورتشو تو چند سانتی متری صورتم نگه داشت. چشمای سرخشو تو چشمام دوخت .

– ببین رو اعصاب من یورتمه نرو، خودت برگرد خونه!

ترسیدم، ولی کم نیاوردم.

– یه دلیل قانع کننده ازت می خوام، این رفتارا واسه چیه؟

داد زد:

-نیاز!

بلند تر داد زد:

-سیاوش اگه ازم خسته شدی بگو، بگو تا برم رد کارم!

– خفه شو!

محکم تخت سینه اش کوبیدم.

– خفه نمیشم، همین الان باید بهم بگی چته!

زد به سیم آخرو رسما فریاد کشید:

-می خوای بفهمی چمه؟! جواب سوالت پیش خودته! فکر کردی تا ابد من بی خبر می مونم؟

نمی فهمم که با آبدارچی شرکت ریختن رو هم؟ با خودت فکر کردی سیاوشو این ور تیغ می زنم

و بعدم با اون یه زندگی عالی می سازم؟

مات موندم؛ اون محکم تکونم می داد، ولی من ناباور نگاش می کردم منو تیلو رو وقتی تو کافه بودیم دیده بود. اولین اشکم روی گونه ام ریخت، سیاوش همچنان داد و بی داد می کرد. حرفاش که تموم شدن، با بغض گفتم:

-تو چه فکری در مورد من کردی؟! این که این ور با تو، اون ور با یکی دیگه ام؟ اون آبدارچی بخشی از گذشته ایه که تو نزاشتی برات تعریف کنم، الانم داری اینجوری قضاوتم می کنی؟ دستمو ول کرد و چنگ عصبانی ای به موهاش زد.

_ الان بگو، بگو تا بدونم اون گذشته چیه که به آبدارچی شرکت من مربوط میشه! با بغض شروع به حرف زدن کردم؛ از همون سن کوفتی شروع کردم از عشق نوجوونی گفتم که مقدمه همه این اتفاقا بود. از آبدارچی شرکتش گفتم که سالها پیش منو بدبخت کرد و خدا تقاص منو ازش گرفت. گفتمو سیاوش بیشتر متعجب شد. با تموم شدن حرفام دستی به چشمام کشیدمو اشکامو پاک کردم.

_ حالا گذشته منو می دونی، تصمیم با توئه، که هنوزم منو می خوای یا نه! با قدمای آروم و چشمای گریون از اتاقش بیرون اومدمو سیاوش رو، با چشمایی که هیچی ازشون خونده نمی شد تنها گذاشتم. بدی آدما زود قضاوت کردنشون بود، از هرچی که می بینن یه داستان به دلخواه خودشون می سازن و براشون مهم نیست که اینا راستن یا دروغ! این روزا چشما جای عقل آدما رو گرفتن. آدما با چشماشون و بر اساس دیده هاشون قضاوت می کنن، نه عقل و دانسته هاشون .

((دانای کل))

یک هفته گذشت، حال هر دو بد بود. سیاوش نیاز به فکر کردن داشت، فکر کردن به گذشته نیاز، گذشته ای که می ترسید در آینده شان تاثیر داشته باشد. سفر کاری که پیش آمد، فرصت را برای فکر کردن و تنها بودن مهیا کرد. داخل اتاقش در هتل روی تخت دراز کشیده بود و به تنها عکسی که از نیاز داشت نگاه می کرد. صدای خواننده در اتاق طنین انداخت:

"روبه راه نیست، احوالم

شبا بد روزا درگیر کارم

حالم، خوش نیست

تو منو کشتی

پشت پنجره می شینمو
خنده این پشت نیست
اخما تو هم، غصه ها کوهن
انگار مجبورم، که ازت دورم
بی تو این شب ها، چقد شومن
چقد رفتارت، تاثیر داره رومن
نه می تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه، می تونم با غم تنهایی سازش کنم
نه، غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر می زنه موهاتو نوازش کنم" ...

شبهای نیاز با گریه و فکر کردن به زندگی که خوشی از آن ندیده بود، می گذشت. سیاوش در آن مدت کم، عجیب جا پای خود را در قلبش محکم کرده بود. دلش هوای آن تیله های رنگی را کرده بود، تیله هایی که گرمایش وجودش را می سوزاند و با سرمایش، دلش یخ می زد. بغض به گلویش چنگ انداخت، چشمانش را محکم روی هم فشار داد، ولی قطره اشکش، لجاز تر از آن بود که کم بیاورد.

"یه چیزی میگم بهت، شاید بخندی بهم
شاید اصلا چشماتو ببندی بره
یه چیزی میگم فقط، در حد گله
اذیت میشم بس که چشمات خوشکله
یه چیزی میگم، یه چیزی می شنوی
ما تو هر زمینه ای، می کنیم پیشروی
حالام که حرف دله، حرفشو می شنویم
تو می خوای بشکونی، خب باشه می شکنیم
نه می تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه، می تونم با غم تنهایی سازش کنم
نه، غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر می زنه موهاتو نوازش کنم" ...

سیاوش در بد حالی گیر کرده بود؛ ترس و تردید، مانع می شد که تنها به عشق فکر کند. تردید که به میان بیاید، آدم نه عشق می شناسد و نه دل. تردید بند بند وجودت را تسخیر می کند و مانع آن می شود که درست فکر کنی!...

حالا سیاوش میان این دوراهی ماندن و نماندن گیر افتاده است؛ تردید اصرار به رفتن و عشق، اصرار به ماندن دارد، باید دید قدرت عشق بیشتر است یا تردید!...

((نیاز))

مقنعه رو سرم کردم یه نگاه دیگه به کاغذ کردم. از دیشب پنجاه دفعه خواستم بندازمش تو سطل آشغال و بی خیال شم، ولی آخرش بالاخره تصمیمم رو گرفتمو بایدم عملیش می کردم. کاغذو توی کیف انداختم و بعد پوشیدم کفشام، از خونه بیرون زدم. تموم طول راهو با فکر و خیال گذروندم، خبری از سیاوش نشد، نیومد بگه با وجود گذشته ات می خوامت. انگار عشقا خیلی ساده از بین می رن.

وقتی اون منو نمی خواد، ترجیح میدم که آویزونش نباشم، زنگ نزدم تا نگه که به زور می خواد با من باشه، من هرچقدرم دوسش داشته باشم نمی تونم بیشتر از این غرورمو بشکنم. عشق زوری نیست که سیاوشو زور کنم منو بخواد یا عاشق من باشه. مطمئنا نتونسته با گذشته ام کنار بیاد و من خودم باید عقب بکشم.

تاکسی جلوی شرکت نگه داشت؛ از ماشین پیاده شدمو نگاهی بهش کردم. روز اولی که با آنیتا اومدیم اینجا تا استخدام بشیم کی فکرشو می کرد که تو این شرکت این همه اتفاق واسمون بیفته. آنیتا که عاشق ماهان شد و الانم باهمن. کی فکرشو می کرد که من یه بار دیگه عشقو توی این شرکت تجربه کنم، پسری رو بینم که نه سال پیش اتفاقاتی رو برام رقم زد که باعث شد عشق الانمو از دست بدم. با تموم اتفاقای تلخ و شیرین، این شرکت رو دوست داشتم؛ لاقل باعث شد که واسه یه مدت هر چند کم، من طعم آرامش و دوست داشته شدن رو بکشم.

وارد شرکت شدم؛ تو این یه هفته تغییری نکرده بود، اولین کسی که دیدم، تیلو بود. خوب بود که سیاوش اخراجش نکرده بود. پیش منشی ماهان رفتم که ماهان اونجا نبود، تصمیم گرفتم برم پیش لیلا و استعفا نامه ام رو به اون بدم. به گفته آنیتا یه هفته ای میشه که سیاوش پیداش نیست. به سمت میزش رفتم، با شنیدن سلامم سرشو بالا آورد و مثل همیشه صمیمانه بغلم کرد. بعد احوال پرسى و جواب سوال اینکه چرا یه هفته است نیستم، بحث اصلی رو باز کردم.

_ راستش اومدم اینو بهت بدم که بدی به آقای آرسام.
کاغذو روی میز گذاشتم که برش داشت و روهوا تکونش داد.

_ این چیه؟!

آروم گفتم:

-استعفا نامه!

با تعجب نگام کرد که همون موقع صدای در اومد؛ نگاهی به پشت سرم کردم که در کمال تعجب سیاوشو دیدم. اولش تعجب کردم، ولی کم کم تعجب جاشو به یه بغض داد. آروم سلام کردم که سری تکون داد. لایلا کاغذو به سمت سیاوش گرفت و گفت:

-آقای آرسام، خانوم معتمد استعفا نامه نوشتن .

کاغذو از دستش گرفت و عمیق تو چشمام نگاه کرد. فکر کردم الان همون بیرون میگه قبوله، ولی بعد یکم نگاه کردم بهم لب باز کرد:

-بیا تو اتاقم.

پشت سرش با قدمایی لرزون وارد اتاق شدم؛ درو بستم و تا می تونستم از میزش دور وایسادم. پشت میز نشست و کاغذو بازش کرد، یه نگاه اجمالی بهش انداخت و با یه پوزخند، گوشه میز انداختش.

_ کجا می خوای بری؟

سرمو پایین انداختمو آروم لب زدم:

-یه شرکت دیگه پیدا کردم.

مثل سگ دروغ می گفتم، هیچ شرکتی در کار نبود؛ فقط می خواستم دور بشم از نگاهی که تاعمق وجودمو می سوزونه. نمی خواستم وقتی ندارمش، از دور ببینمش و حسرت بخورم. یه ابروشو بالا انداخت:

-آها!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

_ و فکر می کنی که من استعفا نامه تو قبول می کنم؟!

غمگین تو چشماش نگاه کردم.

_ آره، از خداته که دیگه نباشم، چون شاید بخوای یه عشق دیگه رو تجربه کنی.

_ آره، این که صد در صد!

عصبی شدم؛ درسته که اون حق داشت خودش تصمیم بگیره با من باشه یا نه، ولی اینکه اینجوری زیر بار حرفاش لهنم کنه نه! نباید این اجازه رو می دادم. اخمامو توهم کشیدم.
_ لطفا امضاش کنین.

به سمت کاغذ رفت و به سمتم آوردش.

_ اینو با خودت به خونه ببر!

از دستش گرفتم و بردم روی میز گذاشتم، بعدم به سمتش رفتم و رو به روش وایسادم.

_ گذاشتم روی میزتون، چون چه امضا کنین چه نکنین، من از این شرکت میرم.

چرخیدم و به سمت در قدم برداشتم، دو قدم نرفته بودم که بازومو کشید و من محکم توی بغلش افتادم. سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

-اون وقت کی این اجازه رو بهت داده؟

_ خودم!

_ مثل اینکه یادت رفته باید از من اجازه بگیری!

گیج نگاش کردم که سرشو جلو آورد و...

با استرس از فرودگاه بیرون اومدم؛ کف دستام عرق کرده بود. نفس عمیقی کشیدمو هوای اصفهانو وارد ریه هام کردم. بعد نه سال به شهرم برگشتم، چقد دلم واسه این شهر و عزیزام تنگ شده. چمدونو دنبالم کشیدمو به سمت تاکسی های فرودگاه رفتم. با اومدنم به اینجا فکر همه چی رو کرده بودم، تیکه های بابام، عصبانیتش و حتی بدتر از همه، اینکه از خونه بیرونم کنه.

سوار تاکسی شدم و با استرس آدرس خونه جدیدمونو دادم. با توقف ماشین جلوی خونه، از شیشه بهش نگاه کردم. بغضم تو گلووم جا خوش کرد، آروم از ماشین پیاده شدمو چمدونمو تو دست گرفتم. همونجا وایساده بودم و داشتم خونه رو نگاه می کردم، با یه نفس عمیق راه افتادمو چمدونو دنبال خودم کشیدم.

چند بار دستمو جلو بردم تا زنگو بزوم، ولی پشیمون شدمو پس کشیدم. آخرین بار قبل اینکه دوباره پشیمون بشم، زود زنگو فشار دادم. صدای مامان توی گوشم پیچید:

-کیه!؟

آروم با بغض گفتم:

-منم مامان!

چند لحظه سکوت شد و بعدش، در با صدای تیکی باز شد. آروم وارد خونه شدم؛ حیاط با صفایی داشت. بابا مثل خونه قبلی، اینجارم کلی درخت کاشته بود. با بغض لبخندی زدم، دلم برای همه چی تنگ شده بود. صدای بغض آلود مامانو شنیدم:

-نیاز؟!

برگشتم به سمت صدا، دسته چمدونو ول کردم به سمت مامان دویدم، خودمو تو بغلش جا دادم. دم گوشم گریه کرد و قریون صدقه ام رفت، چقد دلم واسه این آغوش گرم و پرمحبت مادرانه تنگ شده بود. با صدای افتادن چیزی به سرعت برگشتم. بابا با اخم و ایساده بود؛ مات نگاش کردم، چونه ام لرزید و اشک روی گونه ام لغزید، با صدای بغض آلود صداش زدم:

-بابا!

به سمتش رفتمو روبه روش و ایسادم؛ با چشمای اشکیم نگاش کردم. یکم نگام کرد و بعدش دستشو بلند کرد و یه سیلی تو گوشم کوبید. از شدت سیلی گوشم سوت کشید و اشکام قدرت گرفتن. دندوناشو روی هم سایید و از لای دندوناش غرید:

-مگه نگفتم تا وقتی من زنده ام، پاتو تو این خونه نمیزاری؟

با بغض لب زدم:

-بابا!

داد زد:

-من بابای تو نیستم.

خواستم چیزی بگم که بلند تر داد زد:

-گورتو از اینجا گم کن، اینجا جایی واسه تو نیست.

از کنارم گذشت و داشت وارد خونه می شد که چرخیدم و با گریه گفتم:

-جایی واسم نیست؟! باشه قبوله میرم، ولی برای آخرین بار به حرفام گوش کنید. نه سال پیش، اجازه حرفی بهم ندادین، لااقل الان بزارید حرفامو بزنم.

بدون اینکه برگرد سر جاش و ایساده. با بغض ادامه دادم:

-نه سال پیش بدون اینکه درک کنید من تو سن بلوغم و تو این سن دخترا حساس میشن، محبت بیشتری از پدر و مادر می خوان، فقط بهم سختگیری کردید. من یه دختر چهارده ساله فکر کردم که یه پسر بتونه خلاهایی که تو زندگیم دارمو برام پرکنه. با یه تصمیم اشتباه اون کارو

کردم، ضربه دیدم، روزی که همون پسر اومد و تو محل کارتون اینو گفت، شد یه لحظه فکر کنین این دختر ضربه خورده است؟ روحش مریضه؟ فکر نکردید و بدتر از اون، تو اون حال و وضع منو فرستادید تهران پیش عمه! فکر نکردین این دختر چطور تا آخر عمرش بدون دیدن ما دووم بیاره، تهران واسش بزرگه! از خونه بیرونم کردید، من بیشتر از همه ضربه خوردم، مجبور شدم تو چهارده سالگی مستقل بشم، یه بار، فقط یه بار شد که یه زنگ بزنی بگی نیاز دخترم خوبی؟! اشتباه کردم، قبول دارم، ولی من فقط چهارده سالم بود، فقط چهارده سال! انتظار داشتین مثل یه آدم سی ساله فکر کنم؟!

دستی به چشمای اشکیم کشیدمو به سمت چمدون رفتم.

_ الانم دارم میرم، ولی این بار واسه همیشه! نمی خواید دخترتون باشم، باشه نیستم، هر جور میلتنه! خداحافظ.

چمدونو دنبال خودم کشیدمو به سمت در رفتم، چند قدمی تا رسیدن به دروازه فاصله داشتم که با صدای بابا متوقف شدم.

_ وایسا!

سرجام وایسادمو آروم برگشتم. از روی پله ها پایین اومد و به سمتم قدم برداشت. بهم که رسید دستشو بالا برد، از ترس سریع چشمامو بستم که یهوئی تو یه جای گرم فرو رفتم. دسته چمدون رو ول کردم دستام رو دور کمرش حلقه کردم. توی بغلش شروع به گریه کردن، کردم. دلم براش تنگ شده بود، برای صداش، برای بغل هایی که شاید سالی یه بار اتفاق می افتاد، ولی دلمو خوش می کرد. روی موهامو بوسید و نوازشش کرد. مامان با خوشحالی می خندید و چشماش برق می زد. چه حس خوبی بود، بعد نه سال برگشتم پیش خونواده ام؛ هر دوشون چهره هاشون تکیده شده بود و غبار پیری روشن نشسته بود.

با پیشنهاد مامان وارد خونه شدیم و نشستیم. یکم از حرفایی که زده بودم خجالت می کشیدم، ولی لازم بود و هموناهم باعث شد که بابا ببخشم. شب به اتاقی که واسه مهمون بود، رفتم. اتاق منو نه سال پیش جمع کرده بودن. سرمو تکون دادم تا خالی از این فکرای منفی بشه، الان باید خوشحال بود. گوشیمو برداشتم و یه پیام واسه سیاوش فرستادم. " سلام خوبی سیا؟! یه خبر خوب برات دارم"

پنج دقیقه بعد جواب داد؛ " سلام، مرسی خوبم، چه خبری؟! "

یه لبخند رو لبم نشست و با ذوق تایپ کردم: " بالاخره بابا منو بخشید"

یه ایموجی ذوق زده که چشماش ستاره داره فرستاد. "عه، به به! خیلی خوشحال شدم" ممنونی تایپ کردم و براش فرستادمو بعد یکم حرف زدن، با خیال راحت خوابیدم.

_دخترم!

با شنیدن صدای مامان، با استرس شالمو راست و ریست کردم، چاییارو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. چایی هارو برداشتن و من به دستور مامان همونجا نشستم. امشب خاستگاریم بود و سیاوش، مامان، خواهر، عموی بزرگ و خونواده اش اومده بودن. خیلی استرس داشتم و بیشتر خجالت می کشیدم. آروم آروم سرجام نشسته بودمو چیزی نمی گفتم. عموش بعد از یکم حرفای حاشیه ای، رفت سر اصل مطلب و منو از بابا خاستگاری کرد. معلوم بود که بابا خیلی از سیاوش خوشش اومده، چون وقتی نگاش می کردم تو چشماش تحسینو می دیدم. بابا در جواب عموش گفت:

-سیاوش جان که پسر خیلی آقا و خوبیه، فقط اینجا جواب نیاز مهمه. عموش حرفای بابا رو تایید کرد.

_درسته، پس اگه اجازه بدین، جوونا برن یکم باهم حرف بزنین.
_اختیار دارین.

بعدم رو کرد به منو گفت:

-دخترم سیاوش جانو به سمت اتاق راهنمایی کن.

بلند شدمو جلوتر از سیاوش به راه افتادم. کف دستام عرق کرده بود و پاهام می لرزیدن. صورتم سرخ سرخ شده بود. در اتاقم باز کردم بهش اشاره کردم که بره تو اتاق، ولی دستشو پشت کمر گذاشت و منو جلوتر از خودش تو اتاق فرستاد. درو که بست روی تخت نشستم و پوفی کردم. از سیاوش خجالت نمی کشیدم، ولی جو بیرون بی نهایت استرس زا و اضطراب آور بود. مسخره بود اگه بعد این همه مدت ارتباط باهاش، ازش خجالت بکشم.

تک خنده ای کرد و گفت:

-حالا چرا انقد استرس داری؟

بهش توپیدم:

-تو که جای من نیستی بفهمی چقد خجالت می کشم.

_مگه چیز دیگه ای به جز خجالت بلد نیستی بکشی؟

بالشمو به سمتش پرت کردم که رو هوا گرفتش.

— من زن بی اعصاب نمی خواما!

طلبکار گفتم:

— اصلا کی گفته من با تو ازدواج می کنم؟! کی گفته جواب من بله است؟

لبخندی زد و به سمتم اومد.

— اون وقت کی گفته تو حق نه گفتن رو داری؟

به چشمای سیاوش نگاه کردم؛ دریای آرامش بود و با هر موجش، یه دنیا آرامشو به وجودم تزریق می کرد. این حال خوبمو، نیاز قبلی شدنم رو مدیون سیاوشم. اونقدری عاشقش هستم که بخوام تا آخر عمر باهاش باشم و باهم پیر بشیم. آروم چشمامو بستم و با صدایی بلند بله رو گفتم.

"بیا در شهر دل من پادشاهی کن

این تو و این دل من هر چه تو خواهی کن"

صدای آرومش و هرم نفسهاشو کنار گوشم حس کردم.

— بهت قول میدم تا همیشه پشتت باشم، خوشبخت کنم و نزارم آب تو دلت تکون بخوره! ممنون که دل و احساس پاکتو به من سپردی، تا آخر عمر مثل یه امانتی با ارزش ازش نگهداری می کنم. "و هیچ کس نتواند منکر این حقیقت شود، که غیر قابل انکارترین نیاز ما، نیاز عاشقی است

چرا که خداوند، انسان را با عشق آفرید"

پایان